



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۳

رباب مشرب عشقست و مونس اصحاب

که ابر را عربان نام کرده اند رباب

چنانکه ابر سقای گل و گلستانست

رباب قوت ضمیرست و ساقی الباب

در آتشی بدمی، شعله ها برافزود

به جز غبار نخیزد چو دردمی به تراب





رُبَابِ دَعْوَتِ بازست، سَوِیِ شَهْ بازآ

بِهْ طِبْلِ باز نیاید بِهْ سَوِیِ شاهِ عُراب

گَشایشِ گرهِ مشکلاتِ عَشاقست

چو مشکلیش نباشد چه درخورست جواب؟

جوابِ مشکلِ حیوانِ گیاهِ آمد و کاه

که تخمِ شهوتِ او شد خمیرمایه، خواب

خراز کجا و دمِ عشقِ عیسوی ز کجا؟

که این گشاد ندادش مُفَتِّحِ الأبواب

که عشقِ خلعتِ جانست و طوقِ کَرَمنا

برای ملکِ وصال و برای رفعِ حجاب

بِهْ بانگِ او همه دل‌ها بِهْ یكِ مهمّ آیند

ندایِ رَبِّ برهاند ز تفرقه، ارباب

ز عشقِ کم گو با جسمیان که ایشان را

وظیفه، خوف و رجا آمد و ثواب و عقاب





با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۳۱۳ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۳

رُبَابِ مشربِ عشقست و مونسِ اصحاب که ابر را عربان نام کرده‌اند رُبَاب

رُبَاب همان آلت موسیقی زهی است که منظور از آن موسیقی است که بوسیله زندگی نواخته می‌شود. چه حالا بوسیله ساز موسیقیدان نواخته بشود، چه زندگی چهار بعد ما را، یعنی تن ما را، فکر ما را، هیجانهای ما را، جان ما را بنوازد.

مشرب یعنی محل شرب، محل نوشیدن، عشق یعنی پس از اینکه انسان بصورت هوشیاری می‌آید به این جهان و هم هویت می‌شود با چیزهای این جهانی در ذهنش، و من ذهنی درست می‌کند، بتدریج یا یک دفعه بیدار بشود از این خواب ذهن و دوباره خودش را بصورت هوشیاری شناسایی کند و با خدا دوباره هوشیارانه یکی بشود.

وقتی انسان با زندگی دوباره پس از برگشت از جهان یکی می‌شود، این عشق نامیده می‌شود، و در واقع آنموقع است که ما خودمان را که هوشیاری هستیم، در یک انسان دیگر هم شناسایی می‌کنیم، یا در انسانهای دیگر هم شناسایی می‌کنیم. پس وقتی شما به هوشیاری در این لحظه زنده می‌شوید، همان یک هوشیاری را در دیگران هم شناسایی می‌کنید، و آنها را جدا از خودتان نمی‌بینید، بنابراین از من ذهنی که براساس جدایی و هم هویت شدگی ایجاد شده خارج می‌شوید رها می‌شوید. من ذهنی یک واسطه موقتی است، و مولانا معتقد است که موسیقی که بوسیله زندگی نواخته می‌شود محل شرب عشق است، یعنی غذای روح است.

مونس یعنی یار و همدم، اصحاب یعنی یاران، بنابراین رُبَاب مونس یاران عشق است، یاران عشق کسانی هستند که یا به عشق یعنی مجدداً به زندگی هوشیارانه زنده شده‌اند، یا در حال زنده شدن هستند. و بطوریکه عربها ابر را رُبَاب نامیدند، پس رُبَاب در عربی دو معنی دارد یکی همین ساز است، یکی هم ابر.

امروز مطالب زیادی راجع به اینکه چهار بعد انسان می‌تواند بوسیله نظم پنهان زندگی نواخته بشود یا اداره بشود، یا بوسیله من ذهنی نواخته بشود. وقتی بوسیله من ذهنی نواخته می‌شود که امروزه متداول است که بوسیله من ذهنی نواخته بشود آهنگ ناهنجاری از آن بیرون می‌آید، و همینطور به رُبَاب بعنوان ساز نگاه کنیم آن را هم می‌شود دو جور نواخت. یکی من ذهنی بنوازد، یکی هم بوسیله دست زندگی بوسیله هنرمند که این وجه دومش در اینکه ما به حضور زنده بشویم بسیار مفید است.



چنانکه ابر سقای گل و گلستانست رُباب قوتِ ضمیرست و ساقیِ آلباب

می گوید عربها اسم ابر و رباب را یعنی ساز را رباب گذاشتند و همانطور که از ابر باران می بارد و گل و گلستان را سیراب می کند، یعنی اگر گل و گلستان اگر باران ابر نباشد نمی تواند سبز باشد و گل بدهد. هوشیاری انسان، حضور انسان که اینجا بگوئیم ضمیر است، از رُباب غذا می گیرد. پس رُباب قوتِ ضمیرست و ساقیِ آلباب، آلباب جمع لب است به معنی خردها، و منظور خردمندان هستند. پس ساقی خردمندان و غذای روح و هوشیاری همین رباب است، ولی توجه کنید که همین طور که امروز مولانا توضیح خواهد داد:

در ابتدا که هوشیاری می آید به این جهان در ذهن می چسبد به فکر این چیزها و به این ترتیب از حرکت فکر هویت می گیرد، یعنی به فکرها جان می دهد، از مجموع این فکرهای جاندار یک باشنده فکری خلق می شود، ساخته می شود که اسمش من ذهنی است. ما فکر می کنیم من ذهنی هستیم، بیشتر مردم جهان اشتباهاً من ذهنی را بجای خود اصلیشان که هوشیاری است، خدائیت است گرفته اند. و وقتی می شنوند که باید بسوی خدا برگردند با همین من ذهنی بر می گردند.

من ذهنی دید تفرقه دارد و نظم غلط خودش را دارد، و نظم او و خرد او با نظم و خرد بزرگ زندگی، عقل کل یکی نیست. من ذهنی یا ذهن براساس دویی کار می کند، در واقع ما بوسیله پنج تا حسمان جهان بیرون را به اصطلاح می بینیم می شنویم اینها، یا لمس می کنیم و نتیجه را می فرستیم به ذهنمان. ذهنمان را فعلاً من ذهنی اداره می کند. من ذهنی که قضاوت می کند، بر اساس قضاوت چیزها را دو تا می بیند. یعنی خوب و بد می کند و توضیح دادیم این را و امروز هم چون بحث در این است، من مجدداً بطور خلاصه تکرار می کنم.

من ذهنی نتیجه حسهای ما را با قضاوتش خوب و بد می کند و معنای زندگی را وصل می کند به خوبها، مثل اینکه می گوئیم: تولد خوب است، مرگ بد است، سلامتی خوب است، مریضی بد است، جوانی خوب است، پیری بد است، ازدواج خوب است، طلاق بد است، بچه خوشگل و باهوش و اینها خوب است، اگر بچه کم هوش باشد بد است، بنابراین همینطوری خوب و بد می کند. و معنای زندگی را وصل می کند به خوبها و خوبها را بطور ذهنی پهلوی هم می چیند و یک گلیم درست می کند. و عقلش بر این است که این گلها را حفظ کند یا زیادتر کند،

توجه کنید که این خوبها که تشکیل معنای زندگی و ارزش زندگی و مقصود زندگی را به ما می دهد اولاً ذهنی هستند، چیز ذهنی هستند و بی جان هستند، ثانیاً اینطوری ما چیدیم پهلوی هم و اینها را با عقل محدودمان می خواهیم حفظ کنیم با نظم بزرگ زندگی که گفتیم نظم جنگل دست نخورده است، نمی خواند. این مثال هم قبلاً



زدیم، مفید است دوباره بزنیم که: ما بوسیله ذهنمان پارک درست می کنیم، چیزهای قشنگ را پهلوی هم می چینیم، و می خواهیم در جهان بیرون هم چیزها مطابق آن باشند، که نظم بزرگ اولین هدفش این است که من ذهنی را بهم بریزد. برای اینکه اولین مقصود ما و بزرگترین مقصود ما که در غزل هم می گوید:

به بانگ او همه دل ها به یک مهم آیند،

همه دلهای انسانها به بانگ زندگی می آیند به یک مقصود و آن زنده شدن به خداست، زندگی در این لحظه و خارج شدن از من ذهنی است، حالا شما جلوی این مقصود کل را و عمده را که ما به خاطر آن در این جهان هستیم بگیرید و بخواهید بوسیله خوبیهای ذهنتان پارک درست کنید، این اولاً با عقل و خرد و نظم زندگی جور در نمی آید. چون اولین کار شما باید آن می شد. حالا که شما در ذهن اقامت کردید و می خواهید پارک درست کنید، شما توجه کنید که این کار شما غلط است، برای اینکه هر خوبی که شما درست کردید، توجه کنید خوب، بطور نسبی و موقتی در جهان محدودیت ارزش دارد. هم نسبی است، هم موقتی است.

نسبی است نسبت به یک چیز دیگر، موقتی است، برای اینکه هر خوب شما دارد تهدید می شود با بدی و بی نظمی و فرو ریزش، و این نخواهد ماند. مردم در غصه فرو ریختن خوبیهایشان دائماً در عذاب هستند و شکایت می کنند. اگر اینها متوجه بودند که یک نظم پنهانی هست، یک نظم بزرگی است که زندگی شان را اداره می کند، نمی چسبیدند به این خوبها، و نسبی بودن و موقتی بودن و کاربرد آن را در جهان بیرون می فهمیدند. بنابراین یک خوبی تهدید به سقوط می شد، این همه غصه نمی خوردند، اگر بچه شما که به نظر شما باید خیلی باهوش باشد، خوشگل باشد و توجه مردم را جلب کند، اگر مثلاً ناقص باشد، ناقص بدنیا بیاید و شما در ذهنتان یک تصویر ذهنی از این بچه پیش بینی کرده بودید با آن مطابقت نداشته باشد پس شما پذیرش ندارید.

شما باید بدانید که زندگی شما را همان نظم پنهان که آن جنگل دست نخورده را اداره می کند، اداره می کند. ما از آن نظم خبر نداریم مولانا اسم آن را گذاشته قضا و قدر، که امروز هم خواهیم خواند. یعنی نظم پنهان زندگی اتفاقات را در این لحظه بوجود می آورد که برخی از این اتفاقات اصلاً مطابق میل ما نیست، یعنی مطابق تفرقه یا چیدن خوبها در روی پرده ما نیست و این حالت را می گوییم تفرقه، تفرقه یا دویی به این معنی هست که انسان محصول حس هایش را می برد به ذهنش خوب و بد می کند و به آن خوبها ارزش می دهد، و زندگی را وصل می کند به آنها و آنها بر اساس چیزهای آفل هستند، و ستارههایی هستند که ما خودمان را بستیم به آنها و آنها فرو می ریزند. و نکته اینجاست که باید بفهمیم، وقتی این خوبها که براساس چیزهای گذرا درست شده اند و پیش



بینی ذهن و تجسم ذهن بوجود آمده‌اند فرو می ریزند، از فرو ریزش اینها ما دو تا به اصطلاح رفتار می توانیم داشته باشیم. یکیش این است که شما بگویید که: این ذهن من نظمی دارد، که با خرد زندگی سازگار نیست، من نظم خرد زندگی را می خواهم. که در بیت بالا هم گفت: این رباب که بوسیله زندگی زده می شود یک آهنگی دارد یک دستی می زند که غیر از دست من ذهنی است،

من ذهنی کارش خیلی سطحی و ساده و پیش پا افتاده است، یک چیزهایی را خوب می داند، آنها را روی پرده می گذارد و تمام عقلش این است که اینها را حفظ کند و دائماً ترس دارد که اینها خراب بشود، یک موقعی فرو بریزد که اینها فرو می ریزند، و انسانی هم که متوجه منظور اصلی زندگی نشود از خلقت، چیزهایی را درست می کند که زندگی‌اش را به آنها وصل می کند، زندگی به آنها جمله می کند، آنها فرو می ریزند و دائماً در عذاب است. پس یکیش این است که ما بیدار بشویم که قضا و قدر نظم بزرگ زندگی است، زندگی‌ها را اداره می کند، نه نظم سطحی من ذهنی و دوم این که ناله نکنیم شکایت نکنیم بلکه بیدار شویم،

بارها هم گفته شده اتفاقات که معمولاً اتفاقات فرو ریزش خوب‌ها است، برای بیداری ما است، نه برای خوشبخت کردن یا بدبخت کردن ما، این هم یادمان باشد. اما برای بیان اینکه نظم زندگی موزون است، و خرد کل را دارد و نظم من ذهنی سطحی است و محدود است و نسبی است و مربوط به یک قسمتی از زندگی ما است، نمی شود تعمیم داد، ابیاتی را خواهیم خواند خواهش می کنم به این ابیات توجه کنید این ابیات را تکرار کنید، تا به خوبی معنی این ابیات را متوجه بشوید و در شما جا بیفتد. بارها هم خدمتتان عرض کردم تکرار کلید است. ابیات را بخوانید، اینقدر بخوانید که حفظ بشوید، ولی نه برای حفظ کردن، برای اینکه آن معنا، آن نظم در شما جا بیفتد.

یعنی شما به آنجا برسید که بگویید که قانون زندگی وجود دارد، خرد کل که تمام این کائنات را اداره می کند، من را هم اداره می کند، این کار با قانون قضا و قدر صورت می گیرد. و من نمی توانم اشتباه بکنم یک من ذهنی تمام عیار باشم، دائماً بخواهم منافع خودم را حفظ کنم و فکر کنم که باید زندگیم آنطوری باشد و من نمی توانم با من ذهنی ام نظم زندگی اداره کننده مرا حدس بزنم، من باید لحظه به لحظه اتفاق این لحظه را بپذیرم تا نظم زندگی برقرار بشود.

این هم بگوییم چه یکی بخواهد ساز بزند، چه تمام وجود را ساز حساب بکند که زندگی می زند، برای ما به این ترتیب حاصل می شود که در این لحظه اتفاق این لحظه را بپذیریم، وقتی اتفاق این لحظه را می پذیریم، نظم زندگی آهنگ زندگی ساز شما را می نوازد. آن کسی هم که ساز می زند حتماً اجازه می دهد دستش را زندگی



حرکت بدهد. که یک آهنگ زیبایی از آن می آید بیرون. اگر من ذهنی براساس غصه ها و شکایات و غمها و مسایل: این که من مظلوم واقع شدم، بین چه وضعی است، بخواهد آهنگ بسازد و اینها را بزند، این آهنگها و آوازاها آن نظم زندگی نیست. این هم من ذهنی برمی خیزد و کارگر نمی تواند باشد در سالم کردن زندگی ما، سالم کردن بدن ما، در فکر کردن درست ما، پس ما آهنگ من ذهنی را نمی خواهیم. آهنگ زندگی را می خواهیم. بلی این کار با پذیرش اتفاق این لحظه، لحظه به لحظه بوجود می آید، جاری می شود. راجع به این موضوع می خواهیم صحبت کنیم امروز.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۰۰

عالم این خاک و هوا گوهر کفر است و فنا

در دل کفر آمده ام تا که به ایمان برسم

می گوید که: عالم من ذهنی خاک و هوای نفس است، این گوهر است ولی گوهر کفر و نیستی است، یعنی من ذهنی که اینطوری خودش را به ما نشان می دهد که از حرکت فکر ما هویت می گیریم و همینطور آن خوبهای ما، این گوهری است که گوهر نیست، می گوید که ولی من اصلم درون این کفر است، **در دل کفر آمده ام تا که به ایمان برسم**. اگر شما اجازه بدهید که زندگی روی شما کار کند لحظه به لحظه، شما از این کفر که هم هویت شدگی است و جدایی است، یعنی من ذهنی به ایمان خواهی رسید. ایمان موقعی است که ما دوباره بر می گردیم با زندگی یکی می شویم، در این لحظه به بینهایت او و به ابدیت او زنده می شویم. این ایمان است، که یقین پیدا می کنیم که از جنس هوشیاری هستیم، بودن هستیم، از جنس او هستیم. الان ما در ذهن تجسم می کند.

دوباره تکرار می کنم داستان فیل را: فیل یک تیکه هست و زنده هست و در خانه تاریک است. خانه تاریک ذهن است، یعنی خدائیت شما و خدا فعلاً که در ذهن هستیم ما، در تاریکی هست و ما برای شناخت خدا مجبوریم چشمهایمان بسته است یا تاریک است دست بزنیم. دست به گوشش می زنیم و می گوییم که این فیل باید شبیه بادبزن باشد، چون گوش فیل شبیه بادبزن است. توجه کنید گوش فیل بدون فیل معنی ندارد. گوش فیل به فیل چسبیده و فیل زنده است. خدا هم زنده است، ما هم جزیی از او هستیم زنده هستیم، این که ما خودمان را تصویر ذهنی بگیریم و بباییم بیرون در ذهن و جدا از کل زنده این معنی ندارد، این غلط است. پس شخص می آید بیرون می گوید که: فیل شبیه بادبزن بوده، آن یکی هم پشتش دست می زند می گوید: تخت است، شبیه تخت است فیل.



یکی به خرطومش می زند می آید بیرون می گوید: شبیه ناودان است، آن یکی به پایش می زند می گوید شبیه ستون است. می بینید که این برداشتهای ذهنی بیجان هستند، نه پای فیل نه خرطوم فیل، نه پشت فیل، نه گوش فیل جدا از فیل معنی ندارند.

پس کائنات یعنی خدا و تمام موجودات باهم یک تیکه هستند و زنده هستند ولی انسان یک اشتباه کرده و اشتباهش قرار بود موقت باشد، این است که در ذهنش با چیزها هم هویت شده و همه چیز را می خواهد تجسم کند، حتی خودش را و خدا را، آخر این نمی شود. این در دل کفر فیل است، زندگی است، و ما زنده هستیم ولی تجسم بادبزنی از فیل درست نیست، به این علت که بادبزنی نسبت به فیل مرده است، یک چیز ذهنی است. فرض کنید شما بروید به فیل دست بزنید به گوشش بگویید که: شبیه بادبزنی است، این بادبزنی یک چیز ذهنی است، ربطی به کل زنده ندارد.

ما وقتی بر می گردیم از ذهن در این لحظه زنده می شویم به زندگی دوباره یکتا بودنمان را که با تمام کائنات یکی هستیم حس می کنیم. برای همین است که دیگران را در خودمان و خودمان را در دیگران شناسایی می کنیم، با آن وحدت. در واقع ما از این سطح و هم هویت شدگی با فکر ها می رویم عمق، یعنی خارج می شویم از این چیزهای سطحی و این چیزهای سطحی هم فکر است، درد است، و تجسم چیزهای فیزیکی، با این سه تا چیزها ما هم هویت هستیم.

آن شه موزون جهان عاشق موزون طلبد شد رخ من سکه زرتا که به میزان برسم

شه موزون جهان خداست که موزون است. مثل من ذهنی ما فیل را بادبزنی نمی بیند، خدا را یک جسم در آسمانها نمی بیند خودش هم یک تصویر ذهنی نمی بیند، بچه اش را یا همسرش را یک مجسمه نمی بیند. یعنی تصویر ذهنی نمی بیند، شاه موزون است، یعنی خدا موزون است.

راجع به چی صحبت می کنیم؟ امروز راجع به همین موزونی، زندگی شما کی موزون می شود؟ لحظه ای که اتفاق این لحظه را بدون قید و شرط و رفتن به ذهن یعنی با ذهن نمی پذیرید بلکه بدون ذهن و بدون قید و شرط قبل از رفتن به ذهن می پذیرید، موزونی شاه می آید به زندگی شما، این همان نظم پنهان جنگل است. شما می روید جنگل دست نخورده می گوئید که اینجا بی نظمی و هرج و مرج است که، چیه اینجا درخت پوسیده! و از پوسیدگی درخت یک گل تازه ای رشد کرده، اصلاً معلوم نیست، پوسیده اش چیه؟ مرده اش چیه؟ تازه اش چیه من



نمی فهمم. بلی برای این که نظم پنهان دارد، ولی وقتی شما می آیید پارک خیلی قشنگ می فهمید، می گوید
آ... این را فکر درست کرده، من با فکر خوب می فهمم. یادتان می آید که یک نظم پنهانی که موزون است،
زندگی شما را اداره می کند. شما هم عاشق موزون باید باشید، گفتم چه جوری موزون می شوید. و شما یواش
یواش عاشق می شوید.

شد رخ من سکه زر، یعنی زرد شد عاشق شدم، برای چی؟ دارم به یکتایی می رسم. آن چیزها را می خواهم رها
کنم هم هویت شدگی ها را یکی به یکی شناسایی کنم تا به میزان برسم. یک روزی شما متوجه می شوید که
بالاخره هر انسانی متولد می شود، شروع می کند به شکوفایی، نوجوان می شود، جوان می شود، سنش می رسد
به ۴۰ سال یواش یواش شروع می کند، مسن تر می شود، دوران پیری می آید، زوال می آید، مریضی می آید،
ناتوانی می آید، بالاخره مرگ می آید، اینها رویدادهایی است که پشت سرهم اتفاق می افتد، خوب و بد ندارد.
همین طور نظم زندگی این را می کند. من باید ببینم اینجا چه کار باید بکنم، جلوی این را نمی توانم بگیرم، حتی
اگر صد تا دکتر خوب جهان بیایند و صد جور هم بیمه داشته باشم، باز هم جلو این را نمی توانم بگیرم. پس من
می خواهم به میزان برسم. میزان رسیدن هم خیلی ساده است، شما بیا اتفاق این لحظه را بپذیر لحظه به لحظه به
میزان زندگی به نظم زندگی که پنهان است و خارج از نظم من ذهنی است بهش می رسید.

رحمت حق آب بود جز که به پستی نرود خاکی و مرحوم شوم تا بر رحمان برسم

مثل لطف حق، برکتی که او لحظه به لحظه به ما می دهد مثل چیه؟ مثل آب است. آب کجا می رود؟ به پستی.
کتاب خرد چینی داوچینگ می گوید: شما باید دره کائنات بشوید نه کوه. دره یعنی پایینترین سطح، آب به
پایین ترین سطح می رود، شما باید پس خاکی بشوید، صفر بشوید در این لحظه با تسلیم من ذهنی را حداقل یک
لحظه به صفر می رسانید و آمرزیده می شوید. مرحوم یعنی آمرزیده، یعنی گناهانش بخشوده می شود. مرحوم به
معنی مرده هم هست. یعنی کوچک می شوم خودم را کوچک می کنم لحظه به لحظه تا بر خدا برسم. رحمان یعنی
خدا. پس شما با پذیرش اتفاق این لحظه، لحظه به لحظه خاکی می شوید من ذهنی را صفر می کنید و من ذهنی
می گوید من می دانم! در نتیجه نظمش هم به صفر می رسد. شما تجسم می کردید بچه تان باهوش می شود، الان
بی هوش شده، معلم مدرسه اش می گوید که شما باید باهاش کار کنید و این هوشش از بچه های دیگر کمتر است.
شما ناراحت می شوید. پذیرش ندارید، خاکی نیستید، به نظر شما این بچه که شما تصویر ذهنی او را می بینید،



چون اگر خودتان را که زندگی هستید در او شناسایی می کردید، اگر مجسمه نمی دیدید این حرفها را نمی زدید. اگر پذیرش داشتید فضا را باز می کردید می گفتید که این را خدا داده و هر جور هست من می پذیرم، این ابزاری نیست برای پز دادن من، گرچه پدر و مادرهای دیگر که در من ذهنی هستند می گویند: آقا بچه من بیست می گیرد، آن یکی می گوید هیجده می گیرد، آن یکی می گوید شاگرد اول است، عجب بچه ای دارم.

بچه شما چی؟ خوب من ذهنی دارد بیچاره! بچه اش را ابزار پز می بیند، ابزار من ذهنی می شود خاکی نیست. مرحوم هم نیست، بر رحمان هم نمی خواهد برسد، تمام قصد و غرضش در این جهان این است که یک چیزهایی بدست بیاورد برای من ذهنی، تر درست کند، دانشمندتر، بهتر، زیباتر، بزرگتر، بچه هم از بچه تو خوشگل تر است، ولی این کارها، کار من ذهنی است، شما الان متوجه می شوید که شما نمی توانید پارک درست کنید. شما باید منظور خودتان را از آمدن به این جهان متوجه بشوید که همه ما به یک مهم به یک حضور باید زنده بشویم. هر کسی می رود به جهان باید هوشیارانه برگردد با تسلیم، دوباره همان هوشیاری بشود که از اول بوده، کسی که با من ذهنی بر می گردد، در تفرقه هست، خوب به خوبها چسبیده، نظم من ذهنی را می خواهد جاری کند، نظم خدا را نمی تواند جاری کند، به زحمت می افتد.

تمام دردسرهایی ما به این دلیل است که به نظم پنهان زندگی که با قضا و قدر در این لحظه رو می شود ما تن در نمی دهیم. ما گله می کنیم شکایت می کنیم، خشمگین می شویم، همه این واکنشها نشان دانستن است، یادتان است، هزار بار گفتیم که در این لحظه بگو نمی دانم تا دانش او دست شما را بگیرد. شما می خواهید کوه بشوید یا دره بشوید در این لحظه؟ بستگی به شما است.

ولی امروز راجع به موزونی صحبت می کنیم. راجع به این که شما مثل ساز زده می شوید در دست خدا، می توانید آنطوری باشید، اگر نباشید به دردسر خواهید افتاد، بیهوده هم گله و شکایت نکنید، واکنش نشان ندهید. حقایقی است که بزرگان به ما توضیح می دهند، گوش می کنیم ببینیم چی می گویند. این رباعی را برایتان می خوانم:

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۳۱۰

ما خواجۀ ده نه ایم ما قلاشیم ما صدر سرا نه ایم ما اوباشیم

ما کدخدای ده ایم ما رئیس اداره کننده این تن و فکر و بقیه ابعاد وجودیمان هستیم؟ نیستیم که! در من ذهنی ما بیکاره ایم و اگر سن و سالی هم از شما گذشته دیدید که هر بادامی که کاشتید پوک بوده با من ذهنی، چرا برنگشتید به حضور زنده شوید بعد بادام بکارید، نظم پنهان جنگل را رعایت نکردید، همه فکر و ذکر ما نگهداری





خوب ها بوده، تفرقه بوده در واقع، جنگ بوده، گله بوده، شکایت بوده، خشم بوده، که این چیزی که ما می گوئیم خوب و معنای زندگی ما است، چرا سقوط می کند؟ ای بابا این بر اساس چیزهای آفل است، این گذرا بوده. فکر گذراست، درد گذراست، خوش آمدنها گذراست، بد آمدنها گذراست، باورها گذراست، همه چیز گذراست، این تن گذراست، بلی.

ما صدر سرا نه ایم، یعنی در این خانه شما زندگی خودتان را تن تنه را، فکرتان را، همه را یک خانه بگیرید، شما نباید مرکز باشید، یا رئیس باشید، صدر هم سینه است، هم صدر مجلس. در من ذهنی ما فکر می کنیم کدخدای ده ایم و در صدر هم باید بشینیم، یا ما باید مرکز باشیم، همه فکرها باید از ما صادر بشود، در حالی که ما اوباشیم. اوباش یعنی مردم پست و بی سر و پا و بی تربیت که هم خودش را آزار می دهد هم دیگران را، دیدید که در من ذهنی ما هم خودمان را آزار می دهیم هم دیگران را، و قلاش و اوباش بیکاره اند، درست است که در من ذهنی ما کار می کنیم ولی واقعاً کار ما به نتیجه نمی رسد برای این که آن نظم پنهان را ندارد. آن برکت را ندارد، آن خرد را ندارد، خرد من ذهنی را دارد که خرد نیست.

نی نی چو قلم به دست آن نقاشیم خود نیز ندانیم کجا میباشیم

ما الان درک می کنیم که مثل قلمی هستیم دست خدا، قلم باید بنویسد فقط. کی قلم قلم است؟ موقعی که ما مقاومت نمی کنیم، موقعی که اتفاق این لحظه را می پذیریم، موقعی که این لحظه قضاوت نمی کنیم. موقعی که تن به قانون قضا می دهیم، قضا و قدر، می گوید ما قلم ایم در دست نقاش زندگی و می خواهد بکشد، ما سازیم که او می زند، ما اصلاً نمی دانیم کجا هستیم، یک خرد بزرگی ما را جلو می برد، لحظه لحظه زندگی جلوی ما باز می شود ما هم زندگی می کنیم. اعتراضی هم نداریم. البته حداکثر کوشش مان را می کنیم. هر کاری لازم باشد می کنیم.

&&&&



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳

خفته از احوال دنیا روز و شب چون قلم در پنجه تقلیب رب

یعنی انسان بوسیله فکرهاى من ذهنى و تحریکهاى بیرونى، تحریک نشود، بطوریکه مثل اینکه احوال دنیا روز و شب خفته و در این لحظه با زندگى موازى باشد، مانند قلمى که در پنجه برگرداندن خداوند است، یعنى خداوند حرکت مى دهد این قلم را، و آن چیزهایی که ذهن مى آورد مى خواهد دخالت بدهد، عقل خودش را، دخالتهای خودش را، این چی می شود؟ آن چی می شود؟ این به ضررت است، کاری نداریم فقط با آن موازی هستیم. این لحظه واکنش نشان نمی دهیم. کسی که این لحظه به چیزهای بیرونی واکنش نشان نمی دهد ولی راه خودش را



می رود، راه زندگی را می رود، راه آن نظم پنهان را می رود، و اگر خوب صعود می کند بیدار می شود که الان یک پنجره‌ای به سوی زندگی باز می شود از این بیت تبعیت می کند.

آنکه او پنجه نبیند در رقم فعل پندارد بجنبش از قلم

ما می دانیم که من ذهنی ما را هم او اداره می کند. هر کسی که می گوید که دست را نبیند که قلم را گرفته می نویسد، فکر می کند خود قلم دارد می نویسد. نه، فکرهایی که در ذهن ما ظاهر می شود، آنطوری که این چهار بعد ما، تن ما، فکر ما، هیجانهای ما و این جان ذهنی ما یا جسمی ما تغییر می کند، اینها بوسیله زندگی تغییر می کند ولی ما نمی بینیم آن را، به عبارت دیگر قانون قضا یا نظم پنهان خدا دیده نمی شود، ولی حرکت ما دیده می شود، حرکت ما، ما فکر می کنیم ما خودمان داریم می کنیم.

حالا که در دست او بصورت قلم هستیم و با ذهن می بینیم کسی را نمی بینیم، این چیزها را هم می خوانیم بهتر نیست که تسلیم بشویم در این لحظه اجازه بدهیم او بنویسد. اگر او بنویسد، اگر او شما را بصورت یک ساز بزند، شما موزون خواهید شد، شما با نظم زندگی موزون خواهید شد. اگر بر اساس آن برداشتی که از فیل کردید که فیل ستون است، و ستون یک ستون ذهنی است، و یا ستون نیست خرطوم است یا تخت است، یا بادبزن است، ما نمی توانیم بادبزن و ستون و این چیزها را بهم وصل کنیم، یک فیل بسازیم.

ما دور افتاده‌ایم، و دور هم خواهیم افتاد از زندگی، اگر اجازه ندهیم که موزونی او بیاید، به زندگی شخصی ما، تک به تک مسئول هوشیاری خودمان در این لحظه هستیم، اگر شما اتفاق این لحظه را می پذیرید، نظم او می آید موزون می شوید، نمی پذیرید، واکنش نشان می دهید، در این لحظه درد دارید، می ترسید، یا شرطی شدگیها شما را کنترل می کنند، شما الآن بوسیله شرطی شدگیها یا یک جور دیگر بلند می شوید و می گوید من می دانم و نظم من ذهنی را جاری می کنید؟ شما عذاب خواهید کشید. اینها یک قوانین ساده‌ای است که درکش بسیار ساده است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۸۷

چون چنگم و از زمزمه خود خبرم نیست اسرار همی گویم و اسرار ندانم

همین چیزی که امروز داریم صحبت می کنیم، می گوید مانند یک سازم، چنگم، زمزمه یعنی همین آهنگ ملایمی که آدم زیر لب زمزمه می کند، یا از چنگ می آید بیرون، می گوید وقتی با او موازی هستیم، مانند یک چنگم، او



من را می نوازد و نمی دانم که چه آوازی از من برمی خیزد، ولی دارم اسرار را می گویم، اسرار آنوری را دارم بیان می کنم، ولی اسرار را نمی دانم، اگر به من بگویی که توضیح بده ببینیم، این اسرار ذهناً چیه من نمی دانم. یعنی ذهن اینها را نمی شناسد پس معلوم می شود ما وقتی چنگ می شویم در دست زندگی و شما با موازی بودن با او اجازه می دهید چنگ شما را بزند، چنگ شما می تواند، تن شما باشد، فکر شما باشد، جان شما باشد، احساسات شما باشد. احساسات شما به جای اینکه خشم باشد، درد باشد، ترس باشد، واکنشهای منفی باشد، الآن لطافت عشق دارد می شود، برکت عشق می شود، فضاگشایی می شود، لطافت می شود. دارد خودش را از چنگ شما بیان می کند

مانند ترازو و گزم من که به بازار بازار همی سازم و بازار ندانم

بازار را یعنی نمی شناسم. می گوید من بعنوان هوشیاری الآن مثل ترازو هستم، میزان هستم، میزان اندازه گیری هستم، گز هم مثل متر واحد اندازه گیری است. پس واحد اندازه گیری و ترازو، هوشیاری است، چرا؟ درست می بیند، نظم پنهان زندگی است، او درست می بیند. آیا ما وقتی من ذهنی داریم و عقل محدود هرچه بیشتر بهتر را بکار می بریم واقعاً ما ترازو هستیم؟ با متر ما می شود جهان را اندازه گرفت؟ عدالت داریم ما؟ نه نداریم. می گوید ما هوشیاری برگشته از جهان و زنده شده به او، در این لحظه، زنده شده به بینهایت او، مثل ترازو و گز اندازه گیری هستیم. بازار را می سازیم، ولی با بازار کاری نداریم. بازار بوسیله ما ساخته می شود. چرا؟ ما خلق می کنیم ما فکرهای خلاق داریم خلق می کنیم، ولی به چیزی که خلق کردیم نمی چسبیم. من ذهنی بازار را درست نمی تواند بسازد، بازاری که ساخته همین است که در جهان می بینید دیگر.

در اصبع عشقم چو قلم بیخود و مضطر طومار نویسم من و طومار ندانم

طومار یک کاغذ بلند که رویش می نویسند، اصبع یعنی انگشت، می گوید بین انگشتهای عشق هستم، بصورت چی؟ بصورت قلم. این قلم مقاومت نمی کند. بدون چاره می نویسد، مضطر یعنی بدون چاره و هرچه او می نویسد من هم می نویسم، در دست او هستم. عشق را امروز گفتیم، عشق موقعی پدید می آید که ما هوشیارانه از جهان برمی گردیم و ما هم بوسیله من ذهنی و دید او نمی توانیم برگردیم، بلکه لحظه به لحظه او ما را هدایت می کند، با پذیرش اتفاق این لحظه. تا برمی گرداند ما را از جهان و به خودش زنده می کند. امروز اشعار دیگری هم در این مورد خواهیم خواند.



پس وقتی موازی می شویم با زندگی، وقتی در این لحظه هستیم، بین انگشتهای عشق هستیم مثل یک قلم و طومار می نویسیم، مثل مولانا، می نویسیم چرا او می نویسد، ولی نمی دانیم چی می نویسیم. اگر با من ذهنی فکر می کردیم، که باید راجع به مشکلات جهان بنویسیم، نمی دانم، این هم می شد، این هم می شد طومار، ولی من ذهنی می نوشت. راجع به چی می نوشت؟ راجع به مظلومیتش بیچارگی اش، چقدر بهش ظلم شده، حقش را خوردند، راجع به انتقاد، حالا اینها نظم پنهان زندگی در توش نیست.

ما الآن هم نمی دانیم چیکار باید بکنیم، باید موازی بشویم، با زندگی، او به ذهن ما بنویسد که راه حل مسئله ما چیه؟ شما وقتی فضا را باز می کنید در اطراف یک چالش، از آن فضا راه حل، خرد می آید، مسئله را حل می کند، با مسئله ستیزه کنی، آنموقع بی خردی من ذهنی باید حل کند، که حل نمی تواند بکند و مسئله را مشکل تر می کند. ما این کار را می کنیم و این درست نیست. بله دوباره این چند بیت را بخوانم برایتان:

ببینید راجع به چی صحبت می کنیم ما، راجع به این صحبت می کنیم که خدا یک نظمی دارد، که پنهان است از ما و من ذهنی نمی تواند بفهمد. ولی برای ما نظم و عقل من ذهنی معتبر است. ما این نظم و عقل من ذهنی را رها نمی کنیم. مولانا می گوید که از وقتی که ما هم هویت شدیم با جهان مادی درست شبیه این بود که به پای یک نفر خار فرو برود، یعنی به پای هوشیاری خار فرو رفته است، این چون مثل خار است می گوید:

باغبان را خار چون در پای رفت دزد، فرصت یافت و کالا برد تفت

به پای باغبان خار فرو می رود و باغبان سرش را می اندازد با سر سوزن می خواهد این خار را در بیاورد، مشغول می شود ولی متوجه نیست که این خار را خودش نمی تواند در بیاورد. یعنی ما با هم هویت شدگی با جهان مادی به درد افتادیم، الآن خودمان می خواهیم این دردها را رفع کنیم، این من ذهنی یا من ذهنی بزرگ مرتب سرمایه ما را می برد. سرمایه ما زندگی ماست در این لحظه یعنی ما زندگی را نقد به نقد می گیریم و سرمایه گذاری می کنیم در چیزهایی که من ذهنی به ما نشان می دهد. راههای من ذهنی و این دزد است و این بعلت اشتغال ما به خار پایمان است.

پس می گوید از وقتی که خار به پای باغبان فرو رفته است، باغبان ما هستیم، باغ ما هم زندگی ماست، و ما بوسیله من ذهنی می خواهیم آن دردها مثلاً خشم مان را رنجشهایمان را حل کنیم، نمی توانیم. نمی دانیم که با موازی شدن با زندگی و تن دادن به قضا و قدر که اتفاق این لحظه را بوجود می آورد، خار از پای ما می آید بیرون. خلاصه دزد فرصت پیدا کرد و زود کالا را برد.



چون ز حیرت رست، باز آمد به راه دید برده دزد، رخت از کارگاه

حیرت را می توانیم مثبت یا منفی معنی کنیم. حیرت بعنوان کلمه منفی، یعنی گم شدن در ذهن. ولی حیرت مثبت هم این است که ما انگشت به دهان می مانیم که، خدا یا زندگی اتفاقات را چه جوری بوجود می آورد؟ آن نظم پنهان چه جوری کار می کند؟ یکدفعه ذهن ما می ایستد، می گوید که من نمی فهمم من نمی دانم. این من نمی دانم و نمی فهمم تن در بدهم و بپذیرم، این حیرت زندگی است، حیرت مثبت است. حالا مثبت بگیرید می گوید چون از این حیرت آزاد شد او از خار درآوردن، یا از گمشدگی در فکرهاش یک خرده آزاد شد، دوباره به راه آمد.

الآن ما اینطوری هستیم. ما تسلیم شدیم تسلیم شدیم یک دفعه دیدیم که چهل سالمان است، پنجاه سالمان است، این من ذهنی اموال ما را دزدیده است. اموال ما هم زندگی ما بوده است، باید زندگی می کردیم، به هدررفته است نتوانستیم خلاق باشیم، نتوانستیم رابطه خوب با همسرمان بچه هایمان بوجود بیاوریم، نتوانستیم آنها را درست راهنمایی کنیم، نتوانستیم با مردم درست رابطه برقرار کنیم. درست عبادت نکردیم، حضور نداشتیم. عبادتهای ما بی حضور بوده، وقت تلف کردیم، وقتمان به بطالت صرف شد، سازندگی نکردیم، اینها همه را متوجه می شویم. دیدید که رخت و پخت و هر چه داشتیم دزد برده است.

کارگاه ما هم این لحظه است، کارگاه ما این است که ما یک حضور داریم، یعنی وقتی از جهان برمی گردیم در این لحظه بینهایت او زنده می شویم، تازه کار ما شروع می شود، فکر ما خلاق می شود. آنموقع هست که ما می آییم به این لحظه و خرد زندگی در این لحظه به فکرمان و به عمل مان می ریزد و این کارگاه ما هرچه می خواهیم بیافرینیم می آفرینیم، شروع می کنیم به درست کردن. هرچیزی که شما می خواهید درست کنید در این جهان باید خرد او بریزد. هم متوجه شدیم که ما کارگاهی داشتیم که اصلاً کارگاه را تعطیل کرده ایم ما. کار می کردیم ولی فایده نداشت.

رَبَّنَا إِنَّا ظَلَمْنَا كَفْتُ وَ آه یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه

یکدفعه ما بعنوان آدم، که از جنس حضرت آدم هستیم، گفت که ما به خودمان ستم کرده ایم، ظلم کرده ایم و راه گم شده است. امروز راجع به نظم زندگی صحبت می کنیم که علی الاصول، زندگی ما را بصورت ساز می نوازد، و اینکه آن استاد موسیقی هم آهنگ را از آنور می آورد و زنده تن ما و فکر ما هم از آنور می آید. وقتی دیدیم که



با من ذهنی مان ما عمل کرده‌ایم، گفتیم که خدایا ما به خودمان ستم کرده‌ایم و آه کشیدیم مثل حضرت آدم، مربوط به آیه قرآن است بارها خوانده‌ایم قبلاً و تاریک شده و ما راه را گم کرده‌ایم، راه را گم کرده‌ایم یا نه؟ البته که گم کرده‌ایم. راه ما چیه؟ گفتیم دیگر خوب و بد کرده‌ایم، زندگی را وصل کرده‌ایم به خوبها، الآن خوبها هم فرو می ریزند، ما می نالیم، ما عصبانی هستیم، ما رنجیده هستیم، ما کینه داریم، ما انتقامجو هستیم، اینها راه گم کردگی است دیگر. یعنی گم شده‌ایم در فکرها و دردهایمان، راه را اصلاً نمی شناسیم. همه اینها که شمردم الآن، اینها درواقع بادام پوک کاشتن است. شما بخواهید گله بکنید، بخواهید انتقام بگیرید، بخواهی رنجشت را حمل کنی، بخواهی خشمگین باشی همه اینها کار من ذهنی است. اینها باعث نخواهد شد که از آنور خردی وارد سیستم ما بشود.

تا از آن عقل کل که این لحظه می خواهد شما را موزون کند با خودش، درست مثل اینکه یک بادی می آید، گندمها را دیدی که می زند با خودش همسو می کند، شما را هم می خواهد بزند با خودش همسو بکند ولی مقاومت می کنید. بله این هم آیه‌اش:

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۳

قَالَ رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ ۲۳

بله گفتند پروردگارا! ما بر خود ستم کردیم و اگر ما را نیامرزی و به ما رحم نکنی مسلماً از زیانکاران خواهیم بود

آدم آهی از نهادش برکشید و گفت: پروردگارا ما بر خود ستم کرده‌ایم، یعنی تیرگی تاویل و تردید یعنی فکر کردن بوسیله من ذهنی برما چیره آمد و در نتیجه راه مستقیم از پیش روی ما ناپدید شد. حالا ببینید ما راجع به موزون بودن خدا و اینکه ما هم عاشق موزون باید بشویم چون او عاشق موزون می طلبد و اینکار بوسیله قضا صورت می گیرد، اینکه ما آمدیم از آن جهان بصورت هوشیاری رفتیم هم هویت شدیم با چیزها، مولانا می گوید این قضا بوده و رها شدنمان هم بوسیله قضا صورت می گیرد.

در مقابل قضا شما نباید مقاومت کنید بلکه هر اتفاقی که بوسیله قانون خدا می افتد در این لحظه شما باید بپذیرید. و بپذیرید ببینید که خرد او چی هست برای شما، پیغامش چی هست؟ شما باید حواستان روی خودتان باشد، شما باید بسیار تیز باشید، تامل کنید، بکشید عقب در حال واکنش نباشید، درحال خشم نباشید، بکشید عقب بعنوان ناظر زندگی خودتان بگویید، این اتفاق دارد می افتد، این معنی‌اش چی هست؟ یک چیزی که برای من خیلی خوب بوده فرو می ریزد، این معنیش چی هست؟ اینکه من آمدم با اینهمه چیز هم هویت شدم و رها



نمی کنم و به اینها جان دادم و فکرهای من دائماً حول و حوش اینها می گردد، این قضاست، یک اتفاقاتی دارد می افتد، بوسیله قانون الهی که من را از اینها رها کند، من باید پذیرای این اتفاقات باید باشم و پیغام آنها را بگیرم. اگر من چشمم را ببندم گوشم را ببندم نبینم، می آید رد می شود و من دوباره بیشتر هم هویت خواهم شد. من نباید با عقل ستیزه و مقاومت به این وضع نگاه کنم. پس می گوید:

پس قضا ابری بود خورشیدپوش شیر و اژدها شود زو همچو موش

وقتی ما می رویم به ذهن قضا می گوید، خورشید زندگی را خورشید دید خرد مارا می پوشاند و شیر و اژدها هم مثل موش می شوند. یعنی انسانهایی که می توانستند ببینند و واقعاً کار پیش ببرند، اینها مثل موش می شوند و آن کسی که به ادعا می افتد و فکر می کند شیر و اژدهاست آن هم نمی بیند و در دست قضا مثل موش می شود

من اگر دامی نبینم گاه حکم من نه تنها جاهل در راه حکم

می گوید اگر موقع اجرای حکم قضا اگر دام را نبینم من تنها نیستم، همه انسانها اینطوری اند، شما بدانید که همه انسانها از این گذرگاهها رد می شوند. هر انسانی امتداد خداست، رفته هم هویت شده با چیزها، هر انسانی تا بیدار نشود به خوشبختی نمی رسد، هر انسانی باید بیدار بشود از خواب ذهن و درد، باید به بینهایت خدا زنده بشود و به عشق برسد. به جایی برسد که در بیرون انسانها را ببیند و خودش را در آنها شناسایی کند یعنی هوشیاری را در آنها شناسایی کند. فکر نکند که خودش جسم است آنها هم جسمند،

دیگر آنها را با چشم جدایی و هم هویت شدگی نبیند و اگر ببیند، باید بداند که مشمول حکم قضاست و اتفاقات بد خواهد افتاد، برای او بدند، اتفاقات در واقع خوبند، اتفاقات می افتند که ما را بیدار کنند، ولی برای ما که می گوئیم این خوب دارد سقوط می کند بد است، ذهن ما می گوید بد است، ولی قرار شد به حرف ذهن شما گوش ندهید. حالا این بیت مهم است برای اینکه این ما را موزون می کند برای اینکه سبب خواهد شد ساز ما را او بزند:

ای خنک آن کو نکوکاری گرفت زور را بگذاشت او زاری گرفت

خوشا بحال کسی که کار نیک می کند. کار نیک موقعی است که شما می آیید به این لحظه این اتصال برقرار می شود، خردی که تمام کائنات را اداره می کند می ریزد به فکر و عمل شما، آنموقع در این لحظه هستید شما و تمام تمرکزتان روی کاری است که دارید می کنید. خوشا بحال آن کسی که نکوکاری گرفته است، آن آدم زاری می کند، زاری در اینجا به معنی گریه کردن و ناله کردن نیست، بلکه هر لحظه اعتراف می کند که نمی داند و خرد



زندگی دستش را می گیرد، دانشی که از آنور می آید دستش را می گیرد. زور نمی گوید من من زور می کنم، من درستش می کنم، یعنی من ذهنیش زور نمی گوید، ستیزه ندارد، شما از این جنس باید باشید.

شما اگر در تفرقه هستید و پارک ذهنی درست کردید، خوبها را در آنها چیدید، باید بدانید که خوبها براساس چیزهای آفل درست شده است و آنها فرو خواهد ریخت، اگر فرو ریخت ناراحت نشوید، به حال خودتان برگردید بگویید موقعی است که من تا حالا کار نیک نکردم، کار نیک می خواهم بکنم. من می خواهم کلمه نیک را هم به شما توضیح بدهم.

نیک به کاری می گویم که در این لحظه شما موازی هستید با زندگی و خرد زندگی از شما عبور می کند. برکت زندگی عبور می کند. شما در این لحظه ساکن هستید. من ذهنی شما بسیار ضعیف یا صفر است. شما می گوید من نمی دانم. در واقع التماس دارید می کنید طلب این را دارید که این خرد رد بشود. و این طلب را معادل این می دانید که می گوید نمی دانم. ذهن شما بالا نمی آید. فکر ها شما را مشغول نمی کنند. می نمی گوید من من. زور نمی گوید و زور نمی زنید.

بلی این ابیات را چندین بار خواندیم دوباره می خوانم بدانید که زندگی برای اینکه ما را با آهنگ خودش موزون کند، قضا را حاکم کرده به ما، هیچ کس نمی تواند از قضا دور بشود. خودش را محافظت کند، مگر اینکه موازی بشود با آن. هیچ کاری نمی توانیم بکنیم ما، ما کلک به قضا نمی توانیم بزنیم، کلک زده ایم و بدتر می شود، بهترین کار تسلیم است.

قضا هم بر اساس رفتار ما صورت می گیرد، این طوری نیست که قبلاً نوشته شده، این که شما چه اندازه مسئول هوشیاریتان می خواهید بشوید، چه اندازه این مسئولیت را می پذیرید که همیشه دلتان را پاک نگهدارید، چقدر می توانید درد جدید ایجاد نکنید، اگر هم هویت شدگی را انداختید دوباره هم هویت نشوید. شما که می گوید مثل پارک چیدم خوبها را پهلوی هم، اگر یک خوبی سقوط کرد می خواهید جایگزین کنید یا از جایی که سوراخ می شود بگذارید پیغام زندگی بیاید؟ بگویید که اشتباه کردم که بجای این که از زندگی، زندگی بخواهم از این چیز خوب می خواستم. می خواهید این را متوجه بشوید.

گر قضا پوشد سیاه همچون شب هم قضا دستت بگیرد عاقبت

اگر قضا برده ما را به من ذهنی مثل شب کرده نمی بینیم، همان اتفاقات قضا، همان قانون قضا وقتی که شما موازی می شوید با آن می آورد، می آورد دست ما را می گیرد. من ذهنی نمی تواند بگیرد.



گر قضا صد بار قصد جان کند هم قضا جانت دهد درمان کند

اگر قضا صد بار خوبهای ما را فرو ریخته و ما دردمان آمد فکر کردیم مردیم، وقتی چیز خوب ما که با آن هم هویت بودیم فرو می ریزد یک قسمتی از ما می میرد. برای چی قضا این کار می کند؟ خدا این کار را می کند؟ برای این که جان شما را نجات بدهد، برای این که هوشیاری ما، روح ما هم هویت شده، گیر افتاده آنجا، این را فرو می ریزد، به ما می گویند نگاه کن! این بر اساس چیز آفل بود، فرو ریخت، تو دیگر به چیز آفل نجسب.

یک کسی یک همسر دارد طلاق می گیرد، با آن هم هویت بوده، فوراً می رود یکی دیگر پیدا می کند با آن هم هویت می شود. این را می گویند جایگزین کردن، می گوید آنجا یک خوبی بود الان من بهترش را گذاشتم. الان دارم از این زندگی می خواهم. این را می خواهم کنترل می کنم. همه حواسم به این است. این درست است؟ شما فکر نمی کنید که این طلاق چرا اتفاق افتاد؟ یک قسمتی از وضعیت مادی من چرا فرو ریخت؟ چه درسی داد به من؟ آیا من یاد گرفته‌ام که درد جدید ایجاد نکنم برای خودم و برای دیگران؟

از یک درد مرا خدا نجات داده، می خواهم درد جدید ایجاد کنم؟ یا نه، درد جدید ایجاد نکنم دردهای قبلی هم شفا دهم. با موازی شدن با او بگویم از آنور نیروی شفا بخش بیاید، این رنجشهای من و کینه‌های من، حس انتقامجویی من، و ترس من و خشم من شفا پیدا کند. شما کدام سمت دارید می روید؟

این قضا صد بار اگر راحت زند بر فراز چرخ خرگاهت زند

این قضا راه ما را می زند، این قضا ما را هم هویت می کند با یک چیزی، دوباره آن را از بین می برد، که چشم ما را باز کند. دوباره یک هم هویت شدگی دیگر به ما نشان می دهد. دوباره یک هم هویت شدگی به ما نشان می دهد. راه ما را می زند.

شما می گویند: من چرا دوباره هم هویت شدم؟ اگر دوباره هم هویت شدید مطمئن باش که می خواهد چیزی به شما یاد بدهد. یعنی قضا یک معلمی است بسیار دانا که تمام این کائنات را اداره می کند. و عقل محدود ما که فقط این زندگی مادی ما را اداره می کند، هر چه بیشتر بهتر، آن عقل با این عقل اصلاً قابل مقایسه نیست. این دید محدود ما ذهنی است، اولاً همه چیز را تیکه تیکه می کند می بیند، از فیل بادبزنی می آورد بیرون، بادبزنی بی جان است، مرده است، فیل زنده هست، این یک تیکه جداست از فیل، علاوه بر مردگی اصلاً شبیه فیل نیست، توجه می کنید. می خواهد ما را بینهایت بکند. هی می بندد، راه ما را می زند، باز می کند. می بندد ما را به یک



چیزی یعنی هم هویت می کند از بین می برد چشم ما را باز می کند. همین طوری ما می گوئیم، دیگر من با چیزی هم هویت نمی شوم، دیگر درد جدید ایجاد نمی کنم، دیگر وقتم را تلف نمی کنم. این کار در جوانی می تواند صورت بگیرد. بر فراز چرخ خرگاهت زند، یعنی شما را بینهایت می کند. به بینهایت خودش زنده می کند.

از کرم دان این که می ترساندت تا به ملک ایمنی بنشاندت

این که به یک چیزی می بندد ما و آن را از بین می برد و می ترساند ما می گوئید این ترس از بخشش هست ترس از عقلش است، می خواهد بگوید که هنوز تو می ترسی، می ترسی، می ترسی آن را که داری از دست بدهی! چون با آن هم هویتی، یا آن که می خواهی در آینده بدست بیاوری بدست نیاوری، چون با آن هم، هم هویتیم. زندگی می گوئید این من ذهنی، این زندگی در گذشته و آینده، این زندگی خواستن از بادبزین بعنوان گوش فیل، این که ترا خودت را بجای کل یک جزء گرفتی که آن هم یک چیز ذهنی بی جان است. اینها درست نیست. حالا شما می گوئید درست است. وقتی می بندد به یک چیزی و آن را از بین می برد ما می ترسیم. آیا باید بترسیم و دوباره با یک چیز دیگر هم هویت بشویم یا خردورزی کنیم بگوئیم که چه اتفاقی افتاده؟ من هوشیاری بودم من خدائیت بودم، جسبیده بودم ماده شده بودم، من بیدار شدم. حالا این را می خواهیم تعمیم بدهیم ببینم با چه چیزهای دیگر هم هویت هستم. چرا؟ من می خواهم از ملک ترس، از سرزمین ترس بروم به سرزمین ایمنی که یکتایی است، سرزمین یکتایی است.

خوب پس می بینید که خدا برای این که ما را موزون کند، قضا و قدرش را می فرستد، اگر اجازه می دادیم و ستیزه نمی کردیم مقاومت می کردیم ما را می برد با جهان مادی هم هویت می کرد و یواش یواش خودش هم هویت شدگی ها را از بین می برد، می آورد ما را به روی بینهایت خودش قائم می کرد. ما به یک ساکن روان می رسیدیم، ما از گذشته و آینده براحتی جمع می شدیم و این لحظه به بینهایت او و به ابدیت او زنده می شدیم. ما اجازه نمی دهیم. تمام صحبت سر این است که شما اجازه بدهید.

مولانا و بنده در اینجا تمام صحبت مان این است که شما خودتان، خودتان را متقاعد کنید بگذارید این خرد وارد زندگی شما بشود با تسلیم. برای این که این دانش در شما جا بیفتد باید زیاد بخوانید. باید تکرار کنید. بلی اجازه بدهید دوباره مطالبی بخوانم که اینها مربوط به موسیقی کائینات است. آهنگ زندگی است، این که من ذهنی نظمی دارد که موزون نیست با قانون زندگی، و در اول غزل خواندیم گفت که رباب مونس یاران است، مشرب



عشق است، و یک دستی هست و یک نظمی هست که این رباب را می زند، این رباب می تواند جسم شما باشد، فکر شما باشد، کل وجود شما باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۱

گر فراموشم شده ست آن وقت و حال یادگارم هست در خواب ارتحال

می گوید که در من ذهنی پس از این که آمدیم به این جهان، آن نظم، آن نظمی که جنگل دست نخورده را اداره می کند پنهان است، ما باهاش آشنا بودیم، اگر الان هم فراموشم شده، من در خواب کوچ می کنم. یک یادگاری یاد دارم و آن کوچ در خواب است، یعنی در خواب من می توانم به تو وصل بشوم، داریم با زندگی صحبت می کنیم.

می رهم زین چارمیخ چارشاخ می جهم در مسرح جان زین مناخ

مَسْرَح یعنی چراگاه و دشت و نماد فضای بینهایت وسیع این لحظه هست، مَنَاح که خوابگاه چهارپایان است، ذهن است، چارمیخ چارشاخ همین من ذهنی است، که ما در آنجا روی تخت چارمیخ شدیم و ناراحتیم، چارمیخ چارشاخ در واقعه چهار بعد ماست که باهاش هم هویت ایم. بلی می گوید که ما از این چهار چوبی که تویش گیر افتادیم هم هویت شدیم در واقع هم هویت شدن همین میخکوب شدن روی تخته ماده هست. در خواب می گوید می رهیم. و می جهیم می رویم از این آغل گوسفندان و خوابگاه چهارپایان که ذهن باشد به دشت خدا. به فضای یکتایی، مسرح جان. می خواهیم بگوییم که ما توانایی موزون شدن با زندگی را داریم در من ذهنی، همه ما استعداد برگشتن بسوی زندگی و زنده شدن به او را داریم.

شیر آن ایام ماضی های خود می چشم از دایه خواب، ای صمد

ای صمد یعنی ای خدا، صمد یعنی بی نیاز و از صفات خداوند است و بی نیازی صفت ما هم هست. خدا هر صفتی دارد به ما هم می خورد، برای اینکه ما امتداد او هستیم، مثلاً دو تا خاصیت برای خدا شمردیم: یکی اش بی نهایت است، یکی اش ابدیت است، بی نهایت یعنی در این لحظه ما می توانیم یا بی نهایت عمق داشته باشیم یا بی نهایت فضا بشویم. در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد و ابدیت هم یعنی آگاهی از این لحظه ابدی، یعنی زندگی جاودانه. خدا نمی میرد، ما هم نمی میریم، خدا بی نهایت است ما هم بی نهایتیم. در واقع ما الان افتادیم به محدودیت و در این محدودیت چون هم هویت شدگی با چیزهای آفل و چیزهای آفل مردنی هستند ما می میریم.



می گوید قضا صد بار ما را می کشد، یکدفعه ما متوجه می شویم که ما مردنی نیستیم، ما اگر چند بار مرده ایم تا حالا، این قدر زجر کشیده ایم از فرو ریزش آن چیزهای خوب پس چرا نمرده ایم، پس ما آنها نیستیم، هنوز هستیم، همه پول های ما را گرفته اند می گوئید، بله؟ هنوز زنده هستید پس شما پولتان نبودید. همسران هم رفته هنوز شما هستید، بچه تان هم بزرگ شده رفته، هنوز شما هستید پس شما آنها نبودید، می گوید:

شیر آن موقعی که ما با شما بودیم، یعنی با خدا بودیم، از جنس تو بودیم، از این دایه خواب، ای خدا ما می چشیم، وقتی می خوابیم، در خواب ما می آییم پیش تو، و اینکه خواب، می گویم ما می خوابیم به اصطلاح سوخت معنوی می زنیم، انسان نمی شود نخوابد، یعنی همه چیز می خوابد، حیوان هم باید بخوابد و در خواب ما به تو وصل می شویم، دارد این را می گوید.

جمله عالم ز اختیار و هست خود می گریزد در سر سرمست خود

حالا من بیشتر منظورم اینجاهاست، در کجاست؟ ببینید اول می خواهیم بگوییم که یک موزونی در خدا وجود دارد که ما آن موزونی را لازم داریم و آن را از دست داده ایم، چرا از دست داده ایم؟ برای اینکه من ذهنی اختیار ما را بدست گرفته و نظم خودش را بر ما مسلط کرده، ما می خواهیم آگاه بشویم از نظم من ذهنی و سلطه آن را کنار بزنیم و سلطه نظم پنهان خدا یا زندگی را به زندگیمان مسلط کنیم. ما می خواهیم بوسیله او اداره بشویم و این باید عینی و عملی باشد، یعنی عملاً خرد خدایی در این لحظه جاری بشود.

تا بحال ما یک من ذهنی بودیم، من ذهنی جسم است، خدا را هم یک جسم می پنداشتیم، می خواستیم با او یک جوری به وحدت برسیم و از او، ما که جسم بود، یک چیزی می خواستیم و به ما نمی داد، و ما ناامید شده ایم، الان متوجه می شویم که من ذهنی، خدای ذهنی، اینها همه غلط بوده. ما می توانیم از جهان برگردیم، که پایین هم هست می گوید هر لحظه یک صدایی شما را دعوت می کند بیا بسوی من. آن را داریم در غزل، شکار را رها کن بیا بسوی من، آن چیزی که چسبیدی رها کن بیا بسوی من، لحظه به لحظه صدا می کند، که اسمش را گذاشت صدای اِرجعی یا طبل اِرجعی پایین خواهیم خواند.

می گوید که: همه عالم یعنی همه انسان ها از اختیار و حس وجود خودشان خسته شدند، نمی توانند تحمل کنند دیگر، ما فکر می کنیم اختیار ما همین اختیار من ذهنی است و این را بکار برده ایم و هست خود یا ما بلند می شویم به عنوان من ذهنی، اختیار هم داریم، ولی اختیار ما عقل من ذهنی است، می گوید: **می گریزند از سر سرمست خود**، یعنی می روند به هیروت یا الان خودش توضیح می دهد پناه می برند به مستی مواد مخدر یا



مشروبات الکلی یا هر چیز دیگر، نمی توانند تحمل کنند. اختیار و حس وجود خودشان را نمی توانند تحمل کنند. ما من ذهنی مان را و کاربردهای عقلی اش را و دردهای حاصل را نمی توانیم تحمل کنیم، بس مان است دیگر، در نتیجه مردم حتی در جوانی می گریزند به مواد مخدر و مشروبات الکلی که غلط است. چرا این اختیار را دست زندگی نمی سپارند و هست را یعنی حس وجود را که اضافی است از بین نمی برند، که به او زنده بشوند او منتظر است.

&&&&

گنج حنور



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۵

ننگی خمر و زمر بر خود می نهند

تا دمی از هوشیاری وارهند

تا یک لحظه از هوشیاری من ذهنی وارهند می روند شراب می خورند و به زمر، زمر به معنی فلوت زدن به طور کلی موسیقی، در اینجا موسیقی است که من ذهنی می زند، این موسیقی بوسیله نظم زندگی نواخته نمی شود، من ذهنی می تواند شعر بگوید، من ذهنی می تواند موسیقی درست کند، آهنگ درست کند، همه اش انرژی بد است. مقایسه می کند با ننگ شراب خوردن، بعنوان علاج، برای رها شدن از آزار و اذیت من ذهنی. ولی این آزار و اذیت پیغامش این است که شما بسوی زندگی برگرد. شما تسلیم شو، اتفاق این لحظه را بپذیر فضا را باز کن، بگذار خرد زندگی این هست شما را، حس وجود شما را کم کند، کم کند، کم کند، هم هویت شدگی ها را رها کن، توقعات را از همه صفر کن و از همه چیز صفر کن تا بتوانی به او زنده بشوی.

پس ما می دانیم با مواد مخدر با مشروب الکلی ما نمی توانیم از دست آزار و اذیت من ذهنی رها بشویم، برای اینکه این مواد ما را دوباره می بندد به یک چیزی هم هویت می کند با بیرون و هوشیاری ما می آید پایین، ما باید برویم بالا. که پایین هم دوباره شعر آوردیم که بخوانیم برای شما، که ما نمی توانیم به هوشیاری درختی برویم، شما یک گیلان، یک لیوان ویسکی بخورید و بعدش هم بخورید، یکدفعه تلی می افتی زمین، هوشیاری شما بالا رفته یا پایین رفته؟ یعنی از این هوشیاری من دار ذهنی رفتید به بالا به خدا وصل شدید یا رفتید به هوشیاری



درختی؟ آمدید پایین، ما راه به پایین نداریم، ما راه به بالا داریم یعنی این ناحیه‌ای که حالا ما هستیم ما باید بالاتر از این برویم، به سوی هوشیاری حیوانی و درختی نمی توانیم برویم. قضا قانون الهی این را ایجاب نمی کند، بله؟ همه صحبتها این است که شما می توانید موزون بشوید؟ شما با پناه بردن به مشروب الکلی یا مواد مخدر نمی توانید با خدا موزون بشوید.

جمله دانسته که این هستی فُخ است فکر و ذکر اختیاری دوزخ است

می گوید همه شان می دانند که این حس وجود در ذهن یعنی من ذهنی دام است، فُخ یعنی دام و این فکر و ذکر اختیاری، اختیاری در اینجا مال من ذهنی است. در من ذهنی ما بلند می شویم، می گوییم من، من می دانم، من دانش دارم، با همین دانش مقابل زندگی یا خدا می ایستیم، برای اینکه در این لحظه مقاومت داریم، در مقابل اتفاق این لحظه، اتفاق این لحظه با این لحظه که زندگی و خداست، لاینفک است، یعنی نمی شود جدا کرد این دو تا را، شما در مقابل اتفاق این لحظه ستیزه می کنید، در مقابل خدا در این لحظه ستیزه می کنید.

این از کجا می آید؟ از فکر و ذکر اختیاری. شما فکر می کنید که شما اختیار دارید، ما اختیار نداریم. وقتی ما اختیار نداریم که از این صندوق به آن صندوق نرویم، و فکرها مسلسل بعد از یکی پس از دیگری از ذهن ما می گذرند و ما در فکرهایمان گم شدیم، در این فکرها ما اختیار داریم؟ نداریم که. ما موقعی اختیار پیدا می کنیم که، از این فکر رها بشویم و در این لحظه به بینهایت او زنده بشویم، آن موقع اختیار پیدا می کنیم. برای همین می گوید: همه می دانند که فکر و ذکر اختیاری جهنم است. برای اینکه انتخابهای ما همه براساس نظم من ذهنی صورت می گیرد، همه به ضررمان است.

شما آدمها را ببینید دیگر. آدمها موفقیت را با یک خصوصیت تعریف می کنند، کسب دانش زیاد و پول زیاد همین. این من ذهنی است، هرچه بیشتر بهتر و هرچه بیشتر بهتر، نظم زندگی نیست. اتفاقاً نظم زندگی در این لحظه می گوید که شما هی سبک تر بشو، سبک تر بشو، سبک تر بشو به من زنده بشو. من که نیاوردم تو را هی به خودت اضافه کنی و در من ذهنی خودت را بهتر یا ثروتمندتر از دیگران ببینی. برای داشته هایت پز بدهی، این دوزخ است. این طرز فکر و گم شدن در آن دوزخ است و این دام است. آیا از این دام می توانیم جان سالم به در ببریم؟ اگر به او موزون بشویم، اگر بگذارید خدا شما را مثل چنگ بزند، بله.



می گریزند از خودی در بیخودی یا به مستی یا به شغل ای مهتدی

مهتدی یعنی طالب هدایت، هدایت شده، می گوید از من ذهنی از خود داشتن، می روند به بیخودی من ذهنی، نه بیخودی واقعی یا به مستی یا با هم هویت شدن با شغل، روزی چهارده ساعت، پانزده ساعت کار می کنند، یا می روند شراب می خورند، مست می کنند، یا مست غرور می شوند، مست اذیت کردن دیگران می شوند، مست ایجاد درد می شوند، مست به یک چیزی، که مادی هست، مست به خدا نمی شوند. می گوید ای که طالب هدایتی، مردم از خودشان خسته می شوند، از من ذهنی شان، به مستی های یا بیخودی های من ذهنی می گریزند. شما از من ذهنی می پرسید بیخودی چیه؟ بیخودی این است که من ذهنی نباشد، خوب اگر من ذهنی می پرسید بیخودی چیه به شما می گوید بیخودی یعنی اینکه شراب بخوری دیگر، مواد مخدر بکشی، تا یک لحظه از این هوشیاری من برهی. تو بیا به هوشیاری درختی برو و این درست نیست بله.

نفس را زان نیستی وا می کشی زآنکه بی فرمان شد اندر بیهشتی

می گوید که ما را یعنی نفس را برای این از نیستی بیرون می کشی که بدون توجه به فرمان تو رفته بیهوش شده، رفته من ذهنی درست کرده است، یعنی در من ذهنی ما به هوشیاری حضور زنده نیستیم. بی فرمان یعنی بدون توجه به فرمان تو در این لحظه. ما راجع چی صحبت می کنیم؟ راجع به اینکه شما در این لحظه باید به نظم زندگی تن در بدهید با پذیرش اتفاق این لحظه، به فرمان او توجه کنید. ما به فرمان توجه نمی کنیم. بلی مطلبی راجع به هجرت ابراهیم ادهم داریم می خوانیم، اجازه بدهید برویم سر قصه ببینیم که مولانا راجع به موسیقی کائنات، موسیقی که این کائنات را می چرخاند، چی می گوید؟ و این چه ربطی هم به رباب دارد؟ و اینکه آیا می تواند همه چیز مثل رباب در دست زندگی زده بشود، که باید زده بشود، برای اینکه بعلت مقاومت انسان یا مقاومت من ذهنی و اینکه ما می گوییم می دانم، و این می دانم ها گاهی با شرطی شدگی هاست با هیجانات است، ما را از این توازن درمی آورد؟

ملك برهم زن تو ادهم وار زود تا بیابی هم چو او ملك خلود

می گوید این تو هم مثل ابراهیم ادهم، ادهم وار منظورش همین ابراهیم ادهم است، این ملك پادشاهی ذهن و من ذهنی را زود به هم بزن، تا مثل او ملك جاودانگی را فضای یکتایی را و مستقر شدن در این لحظه جاودانه را پیدا بکنی. ببینید این ملك خلود، خلود یعنی جاودانگی، همین استقرار ما بصورت ابدیت و بینهایت خدا در این لحظه





است، برای این کار باید این بی نظمی و بی خردی ذهن را ما بهم بریزیم، ما نمی توانیم بهم بریزیم، باید اجازه بدهیم زندگی بهم بریزد.

زندگی چطوری بهم می ریزد؟ با فرو ریزش خوبیهای ما و با خردورزی ما که آن چیزهایی را که بوسیله حرکت فکر و صرفاً حرکت فکر، ما برایمان تعریف شده بعنوان ارزش و معنای زندگی، اینها مادی هستند و نمی توانند معنای زندگی ما باشند. منظور زندگی ما بچه نیست، همسر نیست پول نیست. ولی ما با حرکت فکر این منظورها را برای خودمان تعیین کرده ایم تعریف کرده ایم و به آنها چسبیده ایم. اینها سبب می شوند که در تفرقه باقی بمانیم در جدایی و همینطور ملک خلود را یا جاودانگی را از دست بدهیم. ما می ترسیم. در ملک خلود مرگ وجود ندارد. ما یک قسمت میرا داریم یک قسمت نامیرا داریم. قسمت نامیرا می خواهد در این لحظه به خودش زنده شود و آن از نظر اندازه بینهایت است. در واقع خود خداست.

خفته بود آن شه شبانه بر سریر حارسان بر بام اندر دار و گیر

می گوید ابراهیم ادهم در تختش یا بر تختش شبانه خفته بود. سریر به معنی تخت است، که شاه می توانست روی آن بخوابد یا بنشیند. و می تواند تمثیلی هم باشد به خفتن ما در تخت پادشاهیمان در ذهن، و می گوید نگهبانان بر بام نگهبانی می دادند در دار و گیر، حارث یعنی نگهبان، دار و گیر همان گیر و دار یعنی آماده نگهبانی بودند.

قصد شه از حارسان آن هم نبود که کند زان دفع دزدان و رنود

می گوید منظور شاه از این نگهبانان این نبود که بوسیله آنها دزدان و رندها را دور کند، رنود جمع رند است، که در اینجا به معنی حيله گر هست، خودش توضیح می دهد.

او همی دانست که آن کو عادل است فارغ است از واقعه، ایمن دل است

می گوید او می دانست که هر کسی که عادل است، کی عادل است؟ کسی که در این لحظه تن به نظم زندگی می دهد. این لحظه خرد زندگی از او رد می شود، این لحظه من ذهنی اداره اش نمی کند.

او همی دانست که آن کو عادل است فارغ است از واقعه، ایمن دل است

فارغ است از واقعه یعنی اتفاق رویش اثر نمی گذارد اتفاقات رویش اثر نمی گذارد، دلش ایمن است در دلش ترسی وجود ندارد برای اینکه مرکزش از اتفاقات ساخته نشده است، مرکز مادی ندارد، در مرکزش هم هویت شدگیها نیست. بلکه در این لحظه نظم زندگی او را اداره می کند، نظم جنگل دست نخورده، نظم پنهان زندگی او را اداره



می کند. و اینطوری نیست که نظم پارک داشته باشد چیزهای خوب را چیده باشد و بترسد این چیزهای خوب فرو بریزد که فرو خواهد ریخت، اینها درس است دیگر.

نه به شب چوبک زنان بر بامها

عدل باشد پاسبان کامها

می گوید که پاسبان کام انسانها، آرزوی انسانها و چیزهای خوب انسانها عدل است، عدل از نظم الهی در اثر موازی شدن با او در این لحظه برقرار می شود، خرد هم همینطور، نه بوسیله نظم من ذهنی. پس پاسبان انسانها و کام انسانها عدل است، نه کسانی که چوبک می زنند بر بام موقع شب. می خواهد بگوید که به ما بگوید که نظم زندگی است، نظم پنهان زندگی است که حافظ واقعی ماست، نه کسانی که پشت بام چوبک می زنند. عدل و خرد در اثر موازی شدن ما با زندگی و تسلیم ما در این لحظه به فکر و عمل ما می ریزد. شما نمی توانید این راه را ببندید، از غیب چیزی نیاید و بوسیله نگهبانان در بالای قصر بخواهی که عدل ایجاد کنی، یا کامها را حفظ کنی، یا چیزهای خوبت را حفظ کنی، یا به واقعه متکی نباشی، از جنس اتفاق نباشی. کسی که تمام زندگیش این است که از اتفاقات زندگی می خواهد، مگر می تواند که متکی بر اتفاق نباشد؟ این آدم متکی بر اتفاق نبود.

البته قصه هست که می گوید این شخص در کاخ نشسته بود، همه‌های بلند شد، بعد آمد از پنجره به بیرون نگاه کند، دید که باشندگانی شبیه شبه آمدند، گفتند که تو این بالای قصر، شتر ما گم شده ندیدی؟ گفت مگر می شود که شتر در اینجا باشد در بالای قصر؟ چه جوری بیاید؟ گفت پس شما در این قصر چه جوری می خواهی به خدا برسی چرا خدا را اینجا جستجو می کنی؟ ما چرا شترمان را اینجا جستجو نکنیم؟ این حرف را زدند و از آنجا دور شدند. حالا این قصه چه معنی می دهد برای شما؟

آیا در کاخی که بوسیله من ذهنی ایجاد شده است، می شود خدا را پیدا کرد؟ مگر انسان موازی بشود با او، مگر اجازه بدهد که قانون قضا وارد زندگی اش بشود، مگر بینش داشته باشد که نباید از جنس اتفاق باشد. در این لحظه ما از جنس اتفاق نیستیم، بلکه اتفاق در ما می افتد. ما فضایی هستیم که فکرها و اتفاقات از آن بلند می شوند، نه اینکه ما اتفاقات هستیم، آن موقع هست که ما از جنس اتفاق نمی شویم و اتفاق را می پذیریم.

چوبک در ضمن این چوبهای نازکی بود که باهاش طبل می زدند، یا بهم دیگر می زدند، پس چوبک زدن یعنی این دوتا چوب را بهم زدن و این نشانه به اصطلاح تفاخر بود که بالای پشت بام می زدند، یا در بزرگان می زدند، که این آدم مهم است. طبل و نقاره زدن، بله حالا ببینیم چی می گوید، مولانا چه تمثیلی می آورد می گوید:



لیک بد مقصودش از بانگ رباب همچو مشتاقان خیال آن خطاب

می گوید ایشان می دانستند که به اصطلاح بوسیله نگهبانها نمی شود عدل را حفظ کرد و کامها را حفظ کرد و چیزهای نیک را حفظ کرد، بلکه این عدل انسان است. اما یک مقصودی داشت مقصودش این بود که از بانگ رباب که می زدند، این بانگ رباب در مشتاقان خیال آن خطاب مهم را بوجود می آورد. یعنی خیال آن خطاب منظور از آن خطاب بانگ الست است و بانگ الست این هست که خدا از ما پرسیده که یعنی از همه پرسیده از همه چیز، که من خدای شما هستم؟ و ما گفتیم بله. و این بله گفتن در این لحظه هم به اتفاق این لحظه، آن بانگ و آن توازن را در زندگی ما برقرار می کند. می گوید این ابراهیم ادهم هم منظورش این نبود که چوبک بزنند تا مردم بترسند یا برای تفاخر، بلکه می خواست از بانگ رباب، آن هوشیاری را، آن فضا را، فضای آن خطاب را، بانگ الست را در دل مشتاقان بوجود بیاورد. بله.

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۷۲

وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَأَشْهَدَهُمْ عَلَى أَنْفُسِهِمْ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَى شَهِدْنَا أَنْ تَقُولُوا يَوْمَ الْقِيَامَةِ إِنَّا كُنَّا عَنْ هَذَا غَافِلِينَ ﴿۱۷۲﴾

او از ما پرسیده آیا من پروردگار تو نیستم ما گفتیم آره، هستی.

پس ما گفته ایم آری و این بانگ الست می خواهد بگوید که یک موزونی است، یک آهنگ است و ما مشتاق این آهنگ هستیم، با بله گفتن در این لحظه دوباره آن آهنگ برقرار می شود و هی ما بله می گوییم، و این فضا در ما هی گشادتر می شود و او خودش را در ما برقرار می کند، می گوید ابراهیم ادهم منظورش از این چوبک زدن ها و بانگ رباب این بوده، این بوده که آن آهنگ به یاد ما بیاید، خودش توضیح می دهد:

نالهُ سرنا و تهدید دهل چیزکی ماند بدان ناقور کل

می گوید ناله حزین سرنا و بانگ بلند دهل، مختصری شبیه به آن ناقور کل، ناقور کل همان صور اسرافیل است و ناقور یعنی شیپور یا بوق که نظم کل را برقرار می کند، به هر حال این لحظه این شیپور صور اسرافیل زده می شود و ما بلند می شویم از خواب ذهن و هوشیاری مراحل تکاملش را پیموده، از جماد به نبات، از نبات به حیوان از حیوان به ذهن انسان از ذهن انسان هم هویت شده با چیزها و نظم من ذهنی برقرار شده، نظم من ذهنی گفتیم ما را خسته کرده، نظم من ذهنی می تواند، شناخته شود، فرو بریزد.



می خواهد بگوید ناله سُرنا و تهدید دُهل، تهدید دهل یعنی بانگ بلند دهل، حالا حتی می توانیم بگوییم سُرنا در عروسی ها و اینها می زدند و دهل را در جنگ، به هر حال صدای موسیقی از هر نوع باشد، یک جوری آن آهنگ را یعنی آن صدای شیپور کل را، یعنی صور اسرافیل، را شیپور اسرافیل را که این لحظه زده می شود به یاد ما می آورد، به خاطره ما می آورد، ما این توازن را این موزونی را بشنویم. گفت خدا معشوق که توازن دارد عاشق موزون می طلبد، کارما از کجا شروع شده؟ اینکه داشتیم که گفت:

رباب مشرق عشقست و مونس اصحاب که ابر را عربان نام کرده اند رباب

و اگر ما به آهنگ زندگی موزون بشویم، یعنی اجازه بدهیم با پذیرش اتفاق این لحظه و بله گفتن، ببینید توی این دو تا بیت هم بانگ الست است و بله گفتن ما، هم شیپور اسرافیل، اسرافیل فرشته‌ای است که وقتی شیپور را می زند همه مردگان بلند می شوند. پس می گوید ابراهیم ادهم می گذاشت این چوبک ها را بزنند، برای اینکه با اینکار می خواست مردم به یاد شیپور اسرافیل در این لحظه بیفتند و از این مردگی ذهنی بلند شوند. و بله بگویند، خلاصه شما بله بگویید به اتفاق این لحظه و بنابراین این آهنگ زندگی و این صدای شیپور اسرافیل شما را یواش یواش بلند می کند از خواب ذهن، درد. می گوید که ابراهیم ادهم اینطوری بود و ما هم باید اینطوری باشیم. بله این ناقور در

قرآن کریم، سوره مدثر (۷۴)، آیه ۸

فَإِذَا تُقْرِفُ فِي النَّاقُورِ ﴿۸﴾

و آنگاه که در صور اسرافیل دمیده شود ﴿۸﴾

و در صور یعنی شیپور اگر دمیده بشود، که این لحظه دمیده می شود، نشانه رستاخیز است، یعنی قیامت است. خلاصه این لحظه قیامت است، شیپور اسرافیل هم زده شود، شما هم باید بگویید بله، و یادتان می آید خدا از شما پرسیده که از جنس من هستید؟ شما هم بگویید: بله، الان یادتان بیاد که از جنس او هستید و به آهنگ شیپور او از خواب ذهن که آخرین خواب هوشیاری است، بیداری می شوید به صورت انسان، بله؟

پس حکیمان گفته اند این لحنها از دوار چرخ بگرفتیم ما

می گوید: می دانید که برای اولین بار فیثاغورث گفت که این موسیقی، موسیقی کیهانی و موسیقی به اصطلاح کائنات است، این آسمان و تمام اجرام سماوی و هرچه که در او هست، با یک آهنگی اینها اداره می شوند. و فیثاغورث می گفت که ما موسیقی را از اینجا داریم می گیریم. و کسی هم که آهنگ می سازد، چه می خواهد



بخواند، چه به ساز می زند، از آنجا می گیرد، یعنی وقتی در حال حضور هست در این لحظه به زندگی زنده هست و موازی با زندگی هست، آن آهنگ را از آنطرف می گیرد می زند. حالا مولانا می گوید که: البته حالا خودش توضیح می دهد، که ما ناخالصی بوجود آوردیم و موسیقی ها خراب شده

پس حکیمان گفته اند این لحنها از دوار چرخ بگرفتیم ما

از دوار یعنی از چرخش آسمان گرفته ایم و همین طور چرخش ستارگان و حرکت کائنات، ما موسیقی را از آنجا گرفته ایم.

بانگ گردشهای چرخست این که خلق می سرایندش به تنبور و به خلق

گفته اند که بانگ گردشهای چرخ است که خلق به تنبور یعنی وقتی ساز می زنند، آهنگهایی که به تنبور می زنند و یا با حلقشان می خوانند از آنجا می گیرند. پس معلوم می شود ما وقتی موازی می شویم با او، آهنگی که تمام کائنات را اداره می کند و ما را هم اداره می کند از طریق ما بیان هایی می کند که یکی اش هم موسیقی است، اینطور که از این اشعار بر می آید.

مؤمنان گویند که آثار بهشت نغز گردانید هر آواز زشت

می گوید کسانی که به حضور زنده اند و مومن هستند می گویند که آثاری که از آنور می آید، از بهشت می آید آواز زشت این جهانی یعنی من ذهنی را، شیرین می کند، قابل تحمل می کند، آثار بهشت یعنی آثار فضای یکتایی این لحظه که انسان به آن زنده می شود، آثارش یعنی همان چیزهایی که از آنجا می آید. چیزهایی را که من ذهنی تولید می کند را قابل تحمل و شیرین می کند، یعنی با شیرینی آنها می شود اینها را تحمل کرد و پذیرفت. و شما می دانید با چالش های من ذهنی را، من ذهنی بلا سر ما می آورد، اینهمه ضرر زده به ما، کارهایی در گذشته کرده که آثارش الان معلوم می شود، الان دارد پیش می آید برای ما، چکار باید بکنیم؟ باید فضا را باز کنیم با فضا گشایی، از آن فضا که بنا به تعریف بهشت است، خرد، شیرینی و شادی و آرامش می آید و آثار زشت من ذهنی را ما می توانیم حل و فصل کنیم تا آثارش بطور کلی شسته شود برود.

ما همه اجزای آدم بوده ایم در بهشت آن لحنها بشنوده ایم

می گوید ما همه مان عین آدم بوده ایم، حضرت آدم، همه انسان ها یک جورند، از وقتی که هوشیاری پریده از حیوان به ذهن آدم، انسان خلق شده، همه اش یک جور آدم داریم دیگر، همه ما یک جور هستیم، بنابر این همه ما



در آن بهشت قبل از اینکه بیاییم به جهان، بعلاوه الان که می توانیم باز کنیم بهشت را، این فضا را دوباره باز کنیم آن لحن ها را، آن آهنگ ها را شنیده ایم.

گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی یادمان آمد از آنها چیزی

درست است که هم هویت شدن با این جهان و تشکیل من ذهنی و از حرکت فکر خوشبختی خواستن، هویت خواستن که امروز هم داشتیم گفت: حس وجود را دیگر نمی توانیم تحمل کنیم یعنی هم هویت شدگی با آب و گل شک را به وجود ما ریخته، شک یعنی ما نمی توانیم با عقل من ذهنی به خدا زنده شویم، که قرار باشد به خدا زنده شویم، کل این باید پاشیده بشود، اگر قرار باشد در این لحظه بگویید من نمی دانم و بلند نشوم، همه این من ذهنی باید فرو بریزد، فرو بریزد من به آن فضا زنده می شوم، ولی فرو نمی ریزد، ما می ترسیم و لش کنیم برو، چسبیدیم بهش، ما فکر می کنیم این هستیم، تمام کار ما این هست که گفتم شما متقاعد بشوید، شما این من ذهنی نیستید و وقتی هم هویت شدگی ها را رها می کنید، نترسید، نترسید. وقتی عقل من ذهنی را می گذارید، خرد من ذهنی را جاری می کنید! نترسید، برای مدتی نترسید، ببینید که این خرد چقدر قشنگ کار می کند، آن خرد من ذهنی یا عقل من ذهنی چقدر زندگی شما را خراب می کرد.

می گوید: درست که ما الان شک داریم و تمام آثار من ذهنی را داریم و خدا را ذهنی کردیم و این موسیقی و این آهنگ های آن طرفی را نمی فهمیم، اینطرفی را خوب می فهمیم، که مربوط به شکایت است، مربوط به خوشگذرانی است، مربوط به چیزهای سطحی است، اینها را خوب می فهمیم، اما از آنها همه یک چیزی یادمان هست، یعنی حتی این موسیقی های مبتذل هم ما را به یاد آنها می اندازد، الان می خواهد تمثیل بزند که آب زلال، خوب صاف و زلال است، ولی وقتی با به اصطلاح پیشاب انسان یا حیوان قاطی می شود، این آن خاصیت را ندارد، ولی یک خاصیت را هنوز حفظ می کند و آن این است که وقتی روی آتش می ریزی آتش را خاموش می کند، یعنی می خواهد بگوید که در اثر هم هویت شدگی های ما آن موزونی ما و آن پذیرش ما که اجازه بدهیم نظم زندگی حاکم بشود از بین رفته، یقین ما هم به شک تبدیل شده، ما به یقین نمی توانیم خدا را بشناسیم و از او زندگی بخواهیم، از او خرد بخواهیم برای اینکه فعلاً جسم فکری هستیم، این اشکال را داریم.

گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی یادمان آمد از آنها چیزی

چیزک یعنی چیز کوچک



لیک چون آمیخت با خاک کُرب کی دهند این زیر و آن بم آن طرب

وقتی که می گوید آمیخته این هوشیاری و آهنگ او، با خاک غم و غصه در ذهن، این زیر و بم هایی که ما با من ذهنی می زنیم آن طرب را دیگر حاصل نمی کند، می خواهد بگوید که حتی این موسیقی، موسیقی مبتذل هم یک چیزی که از آن دارد، بله؟ ولی موسیقی آمیخته شده با خاک غصه، در ذهن، یعنی ما هم موسیقی کائناتی را که از آنور می آید، آمیخته کردیم با غصه و غم و هم هویت شدگی ها، خرابش کردیم، ولی با این همه آن طرب را زیر و بم اینها ایجاد نمی کند، ولی بالاخره بعضی موقع ها تسکین می دهد. الان دارد آن را می گوید:

آب چون آمیخت با بول و کمیز گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز

می گوید وقتی آب قاطی می شود با پیشآب، بول و مدفوع دیگر آن خاصیت آبی را از دست می دهد و مزاجش تلخ و تیز می شود. بله،

چیزکی از آب هستش در جسد بول گیرش آتشی را می کشد

می گوید که: از آن آب در جسد وجود دارد، اسمش را بگذار بول، پیشآب انسان، ولی همین پیشآب اگر روی آتش بریزی آتش را خاموش می کند، می خواهد بگوید که موسیقی حتی قاطی شده با هم هویت شدگی ها غصه هم بالاخره یک چیزی از آن موسیقی اصلی به یاد ما می آورد، بله. ولی بهترین موسیقی که به ما کمک می کند، اینکه در حال حضور بوسیله او در ذهن ما نوشته شده، نوشته بشود و آن موسیقی و آن آهنگ ما را بزند، چه ساز ما را بزند، یا کل ما را بصورت ساز بزند.

گر نجس شد آب این طبعش بماند که آتش غم را به طبع خود نشاند

می گوید آب اگر نجس شد ولی طبع خاموس کنندگیش درش هست، که آتش غم را با مزاجش با طبیعتش می نشاند، یعنی آب هایی که از بدن خارج می شود آنها هم آتش را می تواند بنشاند، پس این موسیقی من ذهنی هم به هر حال یک تأثیری روی غم ما دارد، ولی نه آن تأثیر را.

پس غذای عاشقان آمد سماع که درو باشد خیال اجتماع

الان می گوید غذای عاشقان سماع هست، سماع در معنی به معنی گوش دادن هست، ولی سماع حالت شادی و وجدی است که با نواختن چهار بُعد ما بوسیله زندگی در ما ایجاد می شود، یا حالا با رُباب ایجاد می شود، به هر صورت این، این آهنگ ایجاد وحدت می کند، خیال اجتماع یعنی حضور، خیال اجتماع یعنی ما را مجموع می



کند، ما را از تفرقه در می آورد، خیال اجتماع، درست اصل آن حالتی است که گفتیم ذهن حس‌های ما را قضاوت می‌کند، خوب و بد می‌کند، ما را می‌چسباند به خوب‌ها و ما را تخته بند تن نگه می‌دارد ما همه‌اش به خوب‌ها نگاه می‌کنیم، از خوب‌ها غذا می‌خواهیم،

ولی می‌گوید که این موسیقی که بوسیله زندگی نواخته می‌شود غذای عاشقان است، عاشقان کسانی هستند که به زندگی زنده شده‌اند، یا در حال زنده شدن هستند، و اینها دنبال هوشیاری یکتا هستند، یعنی خیال اجتماع عکس آن حالت تفرقه هست، که ما گلیمی درست کردیم که چیزهای خوب رویش هست و زندگی را وابسته کردیم به آنها که اینها فرو می‌ریزند آنها نمی‌گذارند خیال یکتایی، اینجا خیال فکر نیست بلکه هوشیاری یکتا شده هست، تبدیل ما به بی‌نهایت او هست در این لحظه، یا ابدیت او این خیال اجتماع است. یکتای بی‌نهایت شدن خیال مجموع است. خیال نیست ولی، اسمش را می‌گذارد خیال، لغت دیگری نیست. بله این دو بیت را هم شما همین‌طور بخوانید که خیلی قشنگ است:

دانی سماع چه بود، صوت بلی شنیدن از خویشتن بریدن، با وصل اورسیدن

بیت‌ها بسیار ساده است دیگر، می‌گوید سماع می‌دانید چیست؟ شما لحظه به لحظه صوت بلی را بشنوید، اینکه شما بعنوان هوشیاری به زندگی می‌گویید: بله من از جنس تو هستم، بله بله از جنس تو هستم، معادل چیست؟ از جنس تفرقه و هم هویت شدگی نیستم، بله من از جنس تو هستم و از حرکت فکر هویت نمی‌گیریم، حس وجود نمی‌گیرم، درد نمی‌گیرم، اصلاً حرکت فکر ساده شده، من به فکر‌ها جان نمی‌دهم. از خویشتن بریدن یعنی از من ذهنی بریدن با وصل او رسیدن یعنی به وصل او رسیدن.

دانی سماع چه بود؟ می‌دانید سماع چیست؟ بیخود شدن ز هستی، این بیخود شدن بیخود شدن واقعی است، هستی یعنی حس وجود در ذهن، از حس وجود در ذهن بریدن، بیخود شدن یعنی بی‌نهایت شدن به عدم زنده شدن و هم هویت شدگی‌ها را از مرکز در آوردن و دور انداختن و نترسیدن این سماع است.

اندر فنای مطلق ذوق بقا چشیدن، فنای مطلق همین به بینهایت او زنده شدن است، که در درون ما فضا ما به‌اندازه بی‌نهایت باز می‌شود که گفتیم: در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد، اندر فنای مطلق، شیرینی این که من جاودان‌ام، باقی خواهم ماند، من مردنی نیستم را چشیدن. ما تا حالا اگر هم هویت شدگی داریم هنوز ذوق بقا را نچشیدیم، وقتی هم هویت شدگی‌ها تمام بشوند، ترس ما و مردن ما هم تمام می‌شود.



هنر خلیل چی بود؟ این بود که وقتی یکی از این خوب ها درخشید در آسمانش، گفت: این آفل است من این را دوست ندارم، هنر ما هم این است وقتی من ذهنی قضاوات می کند می گوید: این خوب است، این یک تصویر ذهنی است، بفهمید که این خوب آفل است، فرو خواهد ریخت، و بهش نچسبید، گفت من آفلین را دوست ندارم. شما هم می توانید بگویید این ستاره خوبی که می درخشد الان همه می گویند خوب است، بوسیله حرکت فکر خوب تعریف شده و من هم زندگی را چسباندم به این، این آفل است و من این را دوست ندارم، من فضا را باز می کنم این هست آنجا، هر موقع هم که از بین رفت، رفته تا هست استفاده می کنم، رفت می دانم که فرو خواهد ریخت از جمله این بدنم از جمله این بدنم.

این بدن یک موقعی جوان است، یک موقعی هم پیر است، ولی هر دو یک پدیده نیک است. پدیده ای است که دارد اتفاق می افتد، شما نمی توانید بگویید این بد است آن یکی خوب است. در اینصورت وقتی فکر کردید این جوانی تبدیل به پیری شد، شما درد خواهید کشید، که بیشتر مردم اینطوری هستند.

قوتی گیرد خیالاتِ ضمیر بلکه صورت گردد از بانگ و صفر

می گوید: ضمیر در اینجا هوشیاری هست، می خواهد بگوید که از این وجد از این موسیقی از اینکه ما خودمان را همسو می کنیم با نظم پنهان زندگی، درون ما قوت می گیرد و این فضا شروع می کند باز شدن، و می توانیم مصرع دوم را معنی کنیم، صورت تبدیل می شود، صورت می گردد از بانگ و سفیر زندگی، در اینجا صحبت از این بود که ابراهیم ادهم می گفت که: من این نگهان ها یا هر کسی چوبک می زند، برای افتخار یا خودنمایی نیست، بلکه این یک اثری دارد در ما، از آن آهنگی که تمام کائنات را اداره می کند.

و الان شما با این صحبت ها خودتان را کاملاً در معرض این نظم قرار می دهید، با پذیرش اتفاق این لحظه و متوجه می شوید که یواش یواش بدون دخالت من ذهنی شما و ستیزه شما، فضای درون دارد باز می شود، و در بیرون آثارش را می بینید، می بینید روابطتان دارد بهتر می شود، مردم شما را بیشتر دوست دارند، در کار مادیتان بیشتر پیشرفت می کنید. به قسمت های مادیتان خودتان ضرر نمی زنید. بلند نمی شوید بگویید می دانم، اگر ضرر هم می خورد به شما می پذیرید و پیغامش را می گیرید.

می خواهیم نگاه کنید به زندگی خودتان، می بینید، خواهید دید که به تدریج که این خیالات ضمیر، خیالات ضمیر در اینجا ضمیر یعنی هوشیاری و خیالات ضمیر یعنی اندازه فضای درون قوت می گیرد از آن سماع و از آن شادی که در اثر موازی شدن با نظم او در ما بوجود می آید. آن ما را تغییر می دهد، به هر حال ما از نظم محدود



من ذهنی در می آییم، و زیر ادارهٔ نظمی قرار می گیریم، خردی قرار می گیریم که تمام کائنات را اداره می کند، و او می تواند درون ما را باز کند و ما برای اینکار آمديم. پس قسمتهای صورت ما فرم ما بر می گردد و تبدیل می شویم ما، صورت گردد شاید به این معنی بکنیم که صورت هوشیاری جسمی به هوشیاری حضور تبدیل می شود.

در هوای عشق حق رقصان شوند همچو قرص بدر بی نقصان شوند

اگر شما اجازه بدهید نظم زندگی شما را اداره کند، در هوای در طلب عشق خدا رقصان می شوید و یواش یواش مثل ماه شب چهارده شروع می کنید به درخشیدن و بی نقصان می شوید. یعنی به بینهایت خدا زنده می شوید،

آتش عشق از نواها گشت تیز آن چنان که آتش آن جوز ریز

می گوید آتش عشق از نواهایی که از طرف زندگی می آید، تیز می شود مثل آتش گردو ریز و اشاره می کند به داستانی که بعداً خواهد خواند. بطور خلاصه یک کسی رفته بالای درخت گردو، این درخت گردو در گودال عمیقی است، که از آنجا آب می گذرد، و این گردوها را می چیند می اندازد پایین و اینها می افتند توی آب و صدای آب می آید، و این خوشش می آید. یعنی چی؟ یعنی ما رفتیم بالای درخت زندگی مادیما، هم هویت شدگیهایمان را می کنیم می اندازیم توی گودال، یعنی فضایی که در آن هستیم، یعنی آب و صدای آب می آید، هر دفعه که هم هویت شدگی را شما می پاشانید و از تویش در می آید، یک صدای آبی می آید، و این شخص که بالای درخت است، خوشش می آید از این کار، یک کسی که از آنجا رد می شده می گوید که:

تو که تشنه ای، اولاً که گردو مزاجش گرم است، ترا تشنه تر می کند، در ثانی می خواهی گردو بکنی آب گردوها را می برد. می گوید نه، من نه گردو می خواهم، نه هم می خواهم گردوها را بخورم. بلکه فقط از صدایش خوشم می آید، پس نشان می دهد با نظمی که در شما برقرار می شود، نظم جدید زندگی گردوهای شما به آب می ریزد و هر دفعه که یک هم هویت شدگی می افتد، شما آن صدای شادی را آن آهنگ خوب را در جانتان در کل وجودتان می شنوید و به آب نزدیکتر می شوید. آب را بهتر می شناسید.

&&&



برگشتیم به غزلمان، همینطور که متوجه شدیم مولانا به ما گفت که: هوشیاری که در ذهن با چیزهای این جهانی هم هویت می شود، ناخالص می شود و نظم یا موسیقی که تولید می کند، آلوده است، ناخالص است، و با نظم زندگی بسیار متفاوت است. گفت: آهنگ و موسیقی که ایجاد می کند، شبیه آب به اصطلاح پیشاب است، اثر کم کردن درد را دارد، ولی کاملاً از بین نمی برد. و یادمان می آورد به یک صورتی که یک موسیقی خالصی، یک نظم خالصی بوسیله یک انسانی که عاشق است و مرکزش بینهایت شده از جنس عدم شده، می تواند نواخته بشود. این موسیقی هم تمام چهاربعدش را اداره می کند و اگر واقعاً در بیرون یک سازی را بزند، این آهنگ بوسیله زندگی نواخته می شود و در برگشت انسان از من ذهنی به حضور تأثیر زیادی دارد، اینها را خواندیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۳

در آتشی بدمی، شعله‌ها برافزود به جز غبار نخیزد چو در دمی به شراب

تراب یعنی گل و منظور از گل هم هویت شدگیهای ماست که در دل ماست، مرکز ماست، همین من ذهنی. می گوید اگر یک کسی مرکزش از جنس عدم باشد از جنس خدا باشد و عشق را تجربه کرده باشد، توانسته باشد از جهان برگردد و به بینهایت خدا زنده بشود، وقتی زندگی می دمد، شعله‌های عشق برافروخته می شود، بالا می رود و یک چنین انسانی زندگی را در دیگران تشویق می کند و برمی انگیزد، به انسانها کمک می کند که زندگی



را در خودشان ببینند، یادتان بیاورم آن قانون فیزیک را که می گوید: ناظر، جنس مورد نظاره را تعیین می کند اگر در مرکز شما عشق باشد و زندگی باشد و هر لحظه شعله عشق برانگیخته بشود، در دیگران هم اثر سازنده می گذارد، البته در خود شما هم اثر سازنده می گذارد.

اثرش هم به تعبیر امروز این است که: تمام ابعاد ما در زیر نظم و اداره زندگی قرار می گیرد، اما اگر کسی در دلش گل باشد، یعنی هم هویت شدگیها باشد، وقتی می دمی بجز غبار، غبار در اینجا نماد فکرهاست و دردها، از آن بر نمی خیزد، بجز غبار نخیزد چو در دمی به تراب، پس این بیت به ما می گوید که آگاه بشویم اگر مرکز ما از گل تشکیل شده، ما دم زندگی را می گیریم و به فکرها به سئوالات به شک ها، از کجا می دانیم؟ چه جوری می توانیم ثابت کنی؟ این جور سئوالات و فکرها و دردها به درد نمی خورد.

اگر شما مرتب در تحریک فکرها هستید، واکنش به فکرها هستید، گیر می دهید به مردم، هی بحث و جدل می کنید، بدانید که مرکز گلی دارید و آگاه باشید، باید اجازه بدهید نظم زندگی کار کند، باید تسلیم بشوید. اول باید اعتراف کنید که دلتان از گل است، این اعتراف خیلی مهم است مقدار زیادی از آن از دردها تشکیل شده است و واضح است که اگر تحریک کنید این بافت را، از آن درد و فکرهای من دار برمی خیزد.

رُبَابِ دعوتِ بازست، سویِ شاهِ بازْ به طبلِ باز نیاید به سویِ شاهِ غُرَابِ

می گوید: این رباب که امروز صحبتش را کردیم، رباب را چه یک ساز بگیرید که موسیقیدان به حضور رسیده که در او من ذهنی و ستیزه وجود ندارد، می زند، این صدای موسیقی شبیه دعوت باز است یا طبل برگشت باز است یعنی هوشیاری انسانی است به سوی ساعد شاه،

تمثیل این است که ما بصورت هوشیاری از بازوی شاه یعنی خدا بلند می شویم، می آییم شکار می کنیم. یک طبل دیگر هم می زنند، که این طبل بازگشت است و صدای این طبل را که می شنویم، باید بسوی او برگردیم. طبل بازگشت را خیلی وقت است می زنند، پس از چندسال که ما بچی را پشت سر می گذاریم، بگیر هشت نه سالگی، طبل را مرتب می زنند و الآن خواهیم دید این طبل همان ندای برگشت است یا برگرد است، گاهی اوقات می گوییم ارجعی، آیه قرآن است که همین الآن هم خواهیم خواند، باید بسوی او برگردیم

و می گوید که: باید شکار را رها کنیم آن چیزهایی که گرفتیم، برگردیم به سوی او. حالا در هر سنی هستید شما فرق نمی کند، الآن صدا را بشنوید. اما می گوید غُرَاب یعنی کلاغ نمی تواند دعوت طبل را یا صدای طبل را تشخیص بدهد. کلاغ من ذهنی است. وقتی هوشیاری من ذهنی را اصل می داند و مرکز خودش قرار داده و فکرها



از او برمی خیزد، دید از او برمی خیزد، صدای برگرد را نمی شنود، چرا که صدای بیرون را می شنود، صدای فرمها را می شنود، جسمها را می شنود، چرا که هوشیاری جسمی دارد. تنها کاری که می کند با پنج حس مادی اش می بیند، بد و خوب می کند، به خوبها می چسبد، سعی می کند آنها را حفظ کند. حواسش به طبل نیست این طبل برای هوشیاری زده می شود برای من ذهنی زده نمی شود.

الآن چندتا مطلب خواهیم خواند که شما این موضوع را در قسمت های مختلف مثنوی و دیوان شمس ببینید و اگر این ابیات را تکرار کنید، خواهید دید که روی شما خیلی اثر دارد، می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۵۳

چگونه برنبرد جان چو از جناب جلال خطاب لطف چو شکر به جان رسد که تعال

می گوید هوشیاری ما که الآن در من ذهنی است چه جور می تواند مقاومت کند نبرد به سوی جلال یعنی خدا، وقتی خطاب لطف مثل شکر که شیرین است، یعنی وقتی می گوید برگرد، با لطف می گوید، هم با آرامش و لطف می گوید زندگی به ما، هم برگشتش لطف دارد، شیرین است. به جان ما به هوشیاری ما برسد که بیا بالا، تعال یعنی بیا بالا، در مثنوی خواندیم که انسانها از من ذهنی شان خسته می شوند و پناه می برند به موادی که آنها را از این هوش من ذهنی به در بیاورد، ببرد زیر هوشیاری فکری، که هوشیاری درختی است. که الآن می گوید ندایی که به جان ما می رسد، می گوید: بیا پیش من بیا بالا، یعنی ورای فکر برو، نه زیر فکر. که خیلی از انسانها برای اینکه از شر آزار و اذیت من ذهنی برهند می روند زیر فکر. پس خطاب لطف هر لحظه از طرف خدا به ما می رسد که بیا بالا و ما نمی توانیم مقاومت کنیم، مقاومت کنیم چی می شود؟ درد می کشیم.

در آب چون نجهد زود ماهی از خشکی چو بانگ موج به گوشش رسد ز بحر زلال

بحر زلال فضایی یکتایی است که آن شخص گردوها را می انداخت، می افتاد توی آب، صدایش می آمد، و از صدای افتادن گردوها که صدای آب بود، خوشش می آمد، زنده می شد. و دوباره گردوها را می انداخت. گردوها همین هم هویت شدگیها بودند. می گوید ما مثل ماهی هستیم در روی خشکی، کنار استخر، یا کنار دریا، وقتی بانگ موج از دریا به گوشش می رسد، از کدام دریا؟ از دریای یکتایی، چه جوری زود نجهد به دریا؟ پس می بینید که این تمثیل و تشبیه بسیار گویاست. ما الآن در ذهن، ماهی هستیم که متعلق به آب هستیم، در خشکی هستیم، ولی صدای موج را می شنویم. چه چیزی نمی گذارد صدای موج را بشنویم؟ برای اینکه این گوش ما که گوش سر است



به بیرون باز است، پارازیت ذهن از این صندوق به آن صندوق رفتن، فضای بین صندوقها را بسته‌ایم، یعنی فاصله بین فکرها را بسته‌ایم.

چرا ز صید نپرد به سوی سلطان باز چو بشنود خبر ارجی ز طبل و دوال

دوال یعنی چرم، طبل هم که طبل است و همینطور که می‌دانید آنهایی که با باز یا همین عقاب می‌روند به شکار، یک طبل می‌زنند باز می‌پرد، می‌رود شکار می‌گیرد و یک طبل می‌زنند برمی‌گردد. آن طبل را زده‌اند ما بلند شدیم آمدیم، یک طبل دیگر می‌زنند که گوش ما نمی‌شنود ما بسوی او یعنی بسوی خدا برگردیم. می‌گوید که چرا از صید نپرد به سوی سلطان یعنی خدا، باز، باز هم می‌تواند دوباره معنی بدهد، هم عقاب، پس ما بازی هستیم که باید صید را رها کنیم، آنهایی که گرفتیم، بپریم به سوی سلطان، وقتی که خبر برگرد را یا بازگرد را از طبل و دوال می‌شنویم.

و دوال همان تسمه چرمی هست که با آن طبل را می‌زنند و تسمه چرمی به طبل می‌زنند، باز بلند می‌شود، می‌رود صید می‌کند، طبل می‌زنند، بر می‌گردد. الآن طبل بازگرد را زندگی می‌زند خدا می‌زند، پارازیت ذهن نمی‌گذارد ما بشنویم، اگر پارازیت ذهن را خاموش کنیم و به نظم جنگل گوش کنیم و از نظم پارک که ذهن چیزها را چیده چشم برداریم و بفهمیم این نظم، نظم ماست و کار نمی‌کند، صدا را می‌شنویم.

لحظه به لحظه زندگی ما را صدا می‌کند، بیا به سوی من و این با تسلیم صورت می‌گیرد، به محض اینکه ما تسلیم می‌شویم یک مقدار هوشیاری در ما ایجاد می‌شود، یعنی هر لحظه با تسلیم یا پذیرش اتفاق این لحظه بدون قید و شرط قبل از رفتن به ذهن تبدیل می‌شویم به آن هوشیاری که از اول بودیم و آن هوشیاری نظم زندگی را می‌شناسد، دید زندگی را می‌شناسد، گفت این در بهشت بوده تمام اطلاعات آن تو هست، در من ذهنی نیست، وقتی شما اتفاق این لحظه را می‌پذیرید و هوشیاری انباشته می‌شود، این هوشیاری که دید زندگی را بلد است، شما را می‌تواند راهنمایی کند به سوی سلطان برگردید شما، ولی اگر با دید من ذهنی ببینید نمی‌توانید برگردید. درست است؟ این هم آیه قرآن است که بارها و بارها خوانده‌ایم

قرآن کریم، سوره فجر (۸۹)، آیه ۲۷ و ۲۸

يَا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ (۲۷)

ای جان آرام گرفته و اطمینان یافته ﴿۲۷﴾

این جان آرام گرفته و اطمینان یافته همین هوشیاری هست، بله





ارْجِعِ إِلَىٰ رَبِّكَ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً (۲۸)

بر گرد به سوی پروردگارت در حالی که از او خشنودی و او هم از تو خشنود است. ﴿۲۸﴾

یا به این صورت بخوانیم: به سوی پروردگارت در حالیکه از او خشنودی و او هم از او خشنود است، بازگرد، و وقتی ما تسلیم می شویم هوشیاری بوجود می آید، یا هوشیاری خودش را به ما نشان می دهد، نه بوجود می آید بلکه ما کشفش می کنیم در خودمان که هم راضی است هم مرضی است، یعنی فاعل و مفعولش با هم قاطی است. بنابراین روی خودش قائم است، یعنی نمی خواهد از یک کسی راضی باشد، او هم از او راضی باشد، این خودش روی خودش هم راضی است، هم مرضی است، پس خدا هم راضی است هم مرضی است. جنس او در ما زنده می شود، ما با او هوشیار می شویم با آن دید راهمان را پیدا می کنیم بله:

چرا چو ذره نیاید به رقص هر صوفی در آفتاب بقا تا رهندش ز زوال

می گوید هر انسانی، هر صوفی چرا مثل ذره که در ستون آفتاب که از روزن می تابد، می رقصد، مثل آن به رقص در نیاید، در چی؟ در آفتاب بقا. پس از روزن یک ستون نوری می تابد، ذره های خاک در او می رقصند. از روزن ما که این لحظه هست نور زندگی می تابد، نور خدا می تابد، ما بصورت ذره می توانیم در آن هوشیاری به رقص در بیاییم. وقتی به رقص در می آییم از جنس او می شویم، دید او را پیدا می کنیم، دیگر به جهان نجسبیدیم، از زوال از نابودی، از فساد، از بد دیدن رها می شویم.

پس این رها شدن از آنجا می آید که شما به یک طریقی نظم زندگی را به جای نظم من ذهنی در زندگیتان جاری می کنید. راه شما چیه؟ این سؤال را از خودتان بکنید، این سؤال مربوط است. بگویید من این نظم را چه جوری می آورم به زندگی ام؟ تسلیم می شوم یا راهم چیه؟ الآن زیر نظم من ذهنی هستم؟ یا زیر نظم زندگی؟ که تمام کائنات را اداره می کند، به خودتان جواب بدهید.

و این را هم به خودتان بگویید که هر لحظه یک صدایی ما را به خودش می خواند، می گوید: برگرد. یعنی ما بصورت هوشیاری آمدیم به این جهان چسبیدیم به چیزهایی و آن چیزها شده مرکز ما، دید آنها را پیدا کردیم، دید آنها گوش ما را بسته و ما نمی شنویم، صدای زندگی را، همان زندگی که ما امتدادش هستیم، به ما دارد می گوید برگرد به سوی من، ولی ما نمی شنویم، آیا می شنوید شما؟ حالا دوباره این چند بیت را می خوانم، سه بیت است بنظرم بسیار مهم است می گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۶۶

پنبه اندر گوشِ حسّ دُون کنید بندِ حسّ از چشمِ خود بیرون کنید

همان کاری که می‌کنیم، گوش ما حس ظاهری است، دُون است، یک گوش دیگری داریم که گوش هوشیاری است. می‌گویید که این گوش را ببینید، پنبه کنید توش، برای اینکه این گوش می‌شنود، شنیده‌های این گوش بند چشم حضور است، یعنی ما فکرها را می‌شنویم، فکرها در ذهن ما فعال می‌شوند، از حرکت این فکر حس وجود بوجود می‌آید، هوشیاری جسمی بوجود می‌آید، یک چیزی درست می‌شود دوباره بنام من ذهنی، آن هوشیاری جسمی دارد به بیرون نگاه می‌کند جسم‌ها را می‌شناسد، بنابراین پیغام و نظم زندگی را نمی‌گیرد، امروز صحبت این است که اجازه بدهیم زندگی ما را بنوازد، زندگی ما را نمی‌تواند بنوازد، اگرما به موسیقی من ذهنی گوش کنیم، به نظم من ذهنی گوش کنیم.

می‌گویید که پنبه را بکنید توی گوش حس، یعنی دیگر با گوش حس‌تان نشنوید، یا هر چه که می‌شنوید از بیرون بهش واکنش نشان ندهید، این من ذهنی مرکز ماست ابزارهایش گوش است و چشم، سه تا حس دیگر هم هست ولی بیشتر به این دو تا حساس است، می‌خواهد بگوید چه چیزی می‌بینید، چه چیزی می‌شنوید و آنها را وارد ذهن کند، قضاوت کند، خوب و بد کند. وقتی خوب و بد می‌کنید آگاه بشوید که شما خوب و بد می‌کنید و یک کلمه می‌بینید که آن کلمه برچسب نتیجه خوب و بد کردن است، خوب و بد کردن مال من ذهنی است، هر موقع دیدید می‌پذیرید، بدانید نظم زندگی دارد برقرار می‌شود، پس می‌گویید بند را از چشم حضورتان بردارید.

پنبه آن گوشِ سرِ گوشِ سر است تا نگرَد این کر آن باطن، کراست

می‌گویید که این گوش که می‌شنود و ذهن قضاوت می‌کند، این پنبه گوش سر ماست، گوش هوشیاری است، تا این کر نشود آن باطن کر است، این باید کر بشود، آن باطن شنوا بشود، برای همین ما خطابِ ارجعی برگرد را نمی‌شنویم.

بی‌حس و بی‌گوش و بی‌فکرت شوید تا خطابِ ارجعی را بشنوید

معلوم است دیگر، آن پنج تا حس بیرونی را تعطیل کنید، بی‌گوش باشید و در فکرها هم نگذارید هویت باشد. شما فکر من دار می‌کنید، هیجان به شما دست می‌دهد، اگر فکرها در شما هیجان بوجود می‌آورند، بدانید که شما فکر هم هویت شده می‌کنید، از حرکت فکر هویت می‌گیرید، اینجور فکر را بگذارید کنار و بگذارید نظم



زندگی از طریق شما فکر کند. چجوری؟ یواش یواش این هوشیاری که آزاد می شود از هم هویت شدگی ها مرکز شما را اشغال می کند و مرکز شما بزرگ می شود، بزرگ می شود و در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد و آن هوشیاری شروع می کند فکر کردن، این هوشیاری و این فکر کردن غیر از آن هوشیاری جسمی و فکر کردن بوسیله من ذهنی است، این هوشیاری هوشیاری دیگری ایست، اسمش هوشیاری حضور هست. شما باید به این زنده شوید، بله؟

راجع به چی صحبت می کنیم الان؟ راجع به این صحبت می کنیم که مولانا گفت که: رُباب دعوت باز است، می خواهد بگوید که موسیقی که بوسیله موسیقیدان بدون ستیزه و به حضور زنده، ایجاد می شود، در برگشت ما و شنیدن خطاب ارجعی تأثیر دارد، حالا موسیقی را هم شما بگذارید کنار، شما می توانید این چهار بُعدتان را بگذارید نظم پنهان جنگل، نه پارک من ذهنی اداره کند، می شود شما دخالت نکنید؟

می شود خوب ها را حفظ نکنید؟ می شود ستیزه نکنید؟ مقاومت نکنید، قضاوت نکنید؟ حداقل از قضاوت کردن هایتان آگاه باشید، یعنی شما بعنوان یک هوشیاری ناظر به ذهنتان نگاه کنید، ببینید که شما دارید می گویند: بد است خوب است، بد است خوب است، و یک اسمی می گذارید. از گفتن چیزهایی شبیه فلانی مثل فلان جور است، احمق است و نمی دانم بیشعور است، من چرا، یا برچسب‌هایی روی خودمان می زنیم، اصلاً بپرهیزید، اصلاً اینها برچسب‌های من ذهنی است.

بله، اجازه بدهید چند بیت هم بخوانیم، راجع به همین برگشتن، گفت که بر می گردیم ما اگر صدای طبل را بشنویم، برگرد را بشنویم، از درون زندگی ما را صدا می کند می گوید بسوی من برگرد و پارازیت‌های بیرونی نمی گذارد، از درون زندگی می گوید: بگذار زندگی در نظم من قرار بگیرد، ما خودمان را تمام وجودمان را زیر سیستم بیرونی قرار می دهیم، از درون یک باشنده‌ای می گوید، یک صدای می گوید، زندگی می گوید که: به من توجه کن، از من زندگی بخواه، زندگی من هستم، ما از اتفاقات زندگی می خواهیم، نمی فهمیم اینها را، مولانا می گوید بفهمید اینها را.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴۱

بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز باز آمدم که ساعدِ سلطانم آرزوست

انسان می گوید، از هوای تو آواز طبل باز را شنیدم، شما شنیدید؟ دوباره دارم می آیم، یعنی بسوی زندگی، هوشیارانه دارم برمی گردم که دوباره می خواهم روی ساعد خدا بنشینم.





مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۴۰

طبلِ بازِ شَهْمِ ای باز بر این بانگ بیا پیش از آن که بروم نظمِ غزل‌ها نکنم

ببینید مولانا هم همین را می گوید، می گوید که: غزل من از آنور می آید، من زیر آهنگ عقل کل هستم، من طبل باز شاه هستم، یعنی همین ابیات طبل باز شاه است. به شما می گوید بصورت هوشیاری، هوشیارانه برگرد روی ساعد شاه بنشین، می گوید بر این بانگ بیا، یعنی این غزل‌ها را بخوان بسوی خدا برگرد هوشیارانه، قبل از آنکه من بروم و نتوانم دیگر این نظم غزل‌ها را درست کنم، غنیمت دان. پس معلوم می شود که شما می توانید تصمیم بگیرید هوشیارانه، نظم زندگی را به چهار بعدتان اعمال بکنید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۱

تو بازِ خاصِ بُدی در وثاقِ پیرزنی چو طبلِ باز شنیدی به لامکان رفتی

ما باز خاصیم، منتها در اتاق پیرزن افتاده‌ایم، پیرزن این دنیاست، اتاقش هم ذهن ماست، همین که طبل باز را شنیدیم، رفتیم به لامکان، لامکان فضای یکتایی است. آیا این ابیات به شما کمک می کند که شما پارازیت ذهن را مربوط به بیرون است و زندگی خواستن از بیرون است و توقعات شما از جهان بیرون است، خاموش کنید و طبل باز شاه را بشنوید و بروید به فضای یکتایی از این اتاق پیرزن؟ ساده است.

بُدی تو بلبلِ مستیِ میانه جفدان رسید بوی گلستان به گل سِتَن رفتی

تو بلبلِ مستی هستی بین جفدان، جفدان من‌های ذهنی‌اند، حالا این بیت به شما می گوید که اگر شما فردی هستید که محاصره شدید با من‌های ذهنی، ولی حس می کنید بلبل‌اید و صدای اِرْجعی را شنیده‌اید و می خواهید برگردید هوشیارانه بسوی شاه، جفدان شما را اذیت می کنند به حرف جفدان گوش ندهید.

رسید بوی گلستان، فهمیدید که بلبل هستید، حالا در اینجا می گوید بلبل، در آنجا می گوید باز، فرقی نمی کند، بوی گلستان باز هم بوی زندگی و بوی فضای یکتایی است، فضای یکتایی جایی نیست بجز این لحظه و بی نهایت شدن شما، یعنی وقتی می گوییم فضای یکتایی همچون جای عجیب و غریبی نیست، اگر شما تمام هم هویت شدگی‌ها را رها کنید، آنها از مرکز شما می روند بیرون، مرکز شما می شود بی نهایت و شما زنده می شوید به جاودانگی یعنی ترس و مرگ از بین می رود این گلستان است. شما آنجا دیگر اقامت می کنید در این لحظه ابدی با اندازه بی نهایت. ولی فعلاً از اتاق پیرزن و از میانه جفدان بسوی گلستان برویم، باید سِتَن برویم، سِتَن می



تواند به دو معنی باشد، سِتّان یعنی طاقباز، طاقباز یعنی در حالی که تسلیم هستید، تسلیم کامل، رسید بوی گلستان به گل سِتّان رفتی، سِتّان می تواند ستاننده هم باشد برای اینکه لحظه به لحظه شما بو می کشید و بسوی گلستان می روید، بو از همان ندای برگرد می آید،

کسی که زیر نظم من ذهنی است و ذهنش پر از پارازیت است، این چیزها را نمی فهمد. شما می گوئید که اینهمه درد از کجا آمده؟ از نظم من ذهنی، از عقل من ذهنی، از اینکه ما اجازه نمی دهیم زندگی، خدا نظمش را در زندگی ما قرار بگیرد، و ما جدا شدیم. گفت که نمی توانیم ما جدا بشویم، گفت که بانگ الست در قصه مثنوی، همه گفتند یعنی هر چه که در این جهان وجود دارد، از همه پرسیده شده دیگر، من خدای شما هستم؟ بله. همه گفتند بله، انسان هم گفته، و انسان که بهترین هوشیاری است الان آمده افتاده جدایی شما نمی خواهید قبول کنید این موضوع را، اینکه زندگی نظمش را می خواهد برقرار کند شما می گوئید: نه، یعنی می شود.

شما الان متوجه نیستید که یک من ذهنی دارید این می گوید می دانم و با نظم زندگی که قضا و قدر است که اتفاق این لحظه است، ستیزه می کند، و بجای اینکه از زندگی، زندگی بخواهد از اتفاق زندگی می خواهد، بجای اینکه زندگی را در این لحظه بداند در آینده می داند، بجای اینکه بفهمد گذشته توهم است، گذشته را یادش است، نمی تواند فراموش کند، دردهایش را نمی تواند بیندازد، ما می دانیم دردها گره ها هستند که ما به تله افتادیم، قصه مثنوی گفت: این درد هستی و وجود هستی در ما، فُخ یا دام است، شما یعنی دام را نمی بینید؟ چرا می بینید. نمی خواهید کاری بکنید، باید هوشیارانه کاری بکنید، چاره ندارید.

شما می خواهید در این لحظه بگوئید می دانم و من ذهنی و جدایی و هم هویت شدگی را حفظ کنید و از قانون الست سر پیچی کنید، که قانونش می گوید هر لحظه باید بگوئید بله، چرا نمی گوئید بله؟ بعد هم گفت یک شیپوری این لحظه می زنند یک آهنگی می زنند که این آهنگ کائنات است و شما باید بیدار بشوید، شما می گوئید نمی خواهم بیدار بشوم، می خواهم تو خواب باشم، همان طور می گذارند توی خواب باشی؟ پس شیپور را برای چی می زنند؟ صور اسرافیل را برای چی می زنند؟ که این لحظه می زنند، قبل از رستاخیز گفت می زنند، دو تا آیه قرآن آورد که کسی که بگوید من قبول ندارم برود آیه قرآن را بخواند، که اگر دین داری باید قبول کنی.

بسی خمار کشیدی از این خمیر تُرُش به عاقبت به خرابات جاودان رفتی

چقدر ما خمار کشیدیم؟ خمار کشیدی یعنی شراب به تو نرسید، خمیر تُرُش همین من ذهنی است، همین گله است که گفت: اگر مرکز ما باشد، بدمی بهش فکر بلند می شود. همین اشعار مولانا را برخی می خوانند از آنها فکر





بلند می شود، فکر برای چی بلند شود ما می گوییم فکر بخوابد. خوب فکر گرد و خاک است. سؤال برای چی؟ شما برای چی سؤال می پرسید؟ می گوید شما هوشیاری هستید از جنس خدا هستید، از جنس زندگی هستید، یک باشنده‌ای دارد خدا دارد شما را صدا می کند می گوید: بیا به من تبدیل شو. من می خواهم به تو زنده بشوم. این سؤال دارد؟ سؤال چی می خواهی بررسی؟ بجای این که تسلیم بشوید و صبر کنید سؤال می کنید، آخر چه کسی به شما می تواند حرفی بزند کمک بکند؟ مگر تسلیم شما.

بسی خمار کشیدی از این خمیر ترش، این چقدر درد داده به ما این خمیر ترش؟ ولی ما لحظه به لحظه که این دردها حادث شد ما فهمیدیم که این من ذهنی است، عاقبت هم هویت شدگی هایمان را انداختیم، رفتیم به خرابات جاودان، یعنی فضای یکنایی دوباره، خرابات جایی بوده که می رفتند شراب می خوردند. اصطلاح است دیگر، خرابات جاودان یعنی بهشت این لحظه، که ما جاودانه می شویم. کی جاودانه می شویم گفتیم وقتی به ابدیت خدا در این لحظه زنده می شویم و به ابدیت خدا زندگی شدن یعنی آگاه شدن دائمی، این که ما از جنس این لحظه هستیم و این لحظه زندگی است و زندگی مرگ نمی شناسد. و ما هم مرگ نمی شناسیم.

این جسم ما می میرد، ولی در حالی که توی این جسم ما هستیم می توانیم به زندگی زنده که جاودانه است زنده بشویم و مقصود از آمدن به این جهان هم همین است. ولی برای رسیدن به اینجا چون با دید من ذهنی می بینیم خمار خیلی می کشیم، خمار یعنی کمبود شراب ایزدی. یادتان باشد گفت که آن آهنگ چون ما آمدیم هم هویت شدیم، آهنگ غیبی این لحظه خراب می شود، چون به شک افتادیم، هم هویت شدیم، و این آلودگی را تشبیه کرد به ادرار، گفت ولی این هنوز رنگ و بویی از آن موسیقی دارد موسیقی اصلی. از آن نظمی که اگر همه هم هویت شدگی ها را بیندازی وارد وجودت می شود. هر لحظه هم که تسلیم می شوی وارد وجودت می شود.

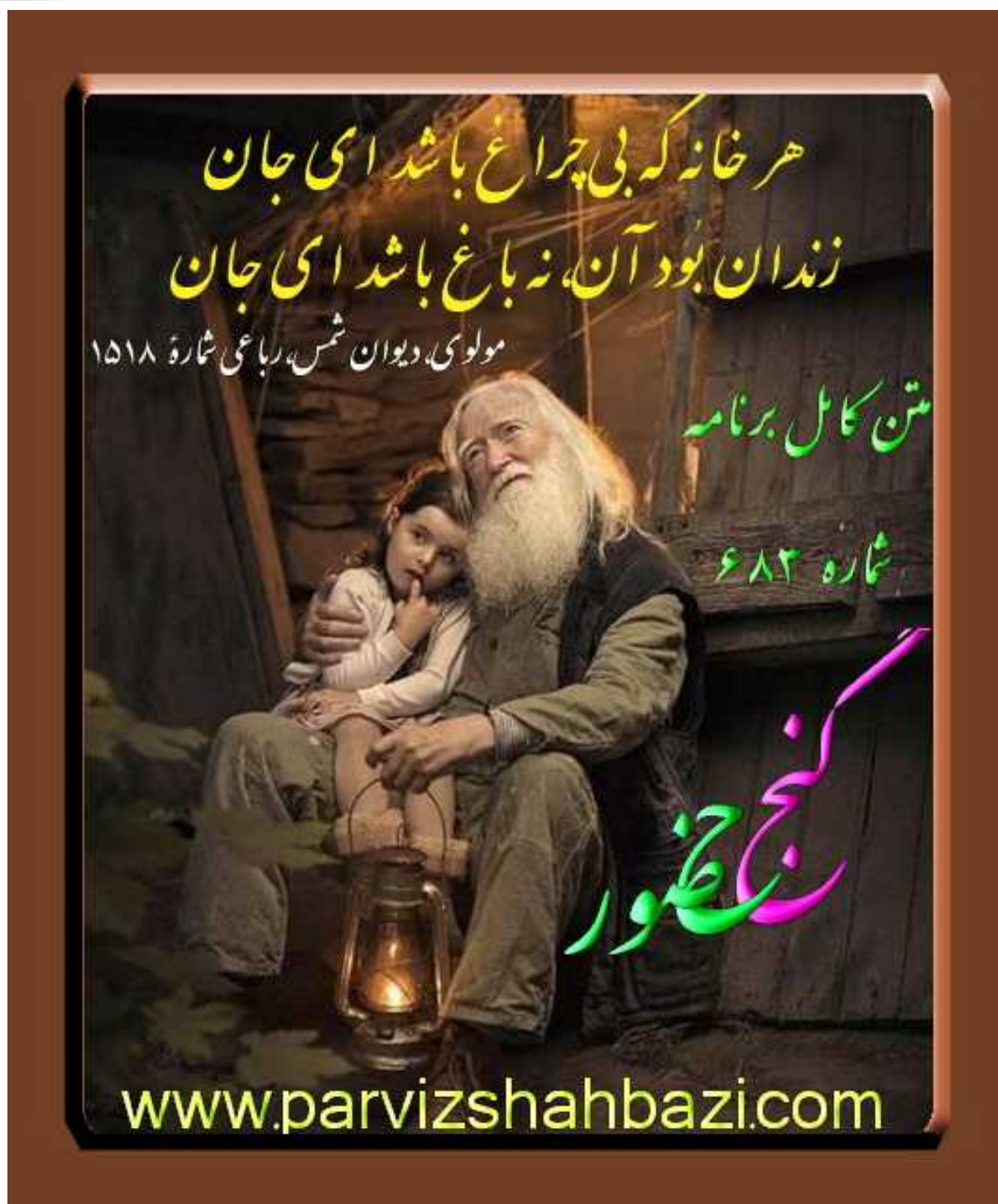
رفته رفته ما مطالب را متوجه می شویم، عمل می کنیم، ذره به ذره، ذره به ذره جلو می رویم، عجله هم نکنید خواهش می کنم به این موضوع توجه داشته باشید. نگویید که من در عرض دو ماه می خواهم به حضور برسم. این هم دست قضا است، دست زندگی است، تابع قانون زندگی است. یعنی آمدیم هم هویت شدیم رفتیم حالا هر چه درست کردیم، رها شدن از آن هم بدست زندگی است، اتفاقات را او بوجود می آورد، او به شما در درون نشان می دهد کجا خمار می کشید، کجا شراب زندگی نمی رسد به شما، بی حوصله هستی، چرا بی حوصله هستی؟ شما تامل می کنید. هر کسی روی خودش تامل می کند، پیدا می کند. آن یک استاد از درون همه با هر کسی صحبت می کند. آرام بشویم یک دفعه می بینیم می جوشد می آید، صبح ظهر یک دفعه راه حل به ذهن ما، هی به ما می



گوید چی کار کن، اتفاقات به اصطلاح همزمان می افتد، یک اصطلاحی است synchronous یعنی همزمانی یک دفعه می بینید که شما می خواهید واقعاً، تسلیم هستید از اینور و آنور اتفاقاتی می افتد که شما را روشن می کند، فقط زندگی نیست که، یک دفعه می بینید یک نفر یک چیزی می گوید، می گوید است ای توی این پیغامی بود برای من، یک اتفاق می افتد شما از آن پیغام می گیرید، این اتفاقات هی می افتند برای شما، شما نمی دانید که چرا می افتند، از زیر همه چیز بهم وصل است، شما باید خودتان را موازی نگهدارید تا هم اتفاقات بیرونی هم ندای درونی به شما کمک بکند.

&&&&

گنج حنور



مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۵۱۸

هر خانه که بی چراغ باشد ای جان زندان بود آن نه باغ باشد ای جان

در هر خانه‌ای، خانه خانه شماسست، درون شماسست که یا دلتان از جنس حضور است، یا من ذهنی است، اگر من ذهنی است، بی چراغ است، اگر حضور است، با چراغ است. ولی می گوید اگر بی چراغ باشد ای عزیز من این زندان است، باغ نیست. شما نیا یک پارک ذهنی درست کنی یک چیزهای توهمی مرده آنجا بگذار و دلت را به





آنها خوش کن، شما باید روزن را باز کنی، جای دیگر الان می خوانیم می گوید که روزن را باز کنید این چراغ را روشن کن، چراغ حضور را روشن کن. برای این کار باید هم هویت شدگی ها را بیندازی.

هرکس که به طبل باز شد باز نشد بازش تو مخوان که زاغ باشد ای جان

طبل باز ارجعی را می زنند که برگرد بیا بسوی ما، ولی باز نشد. یعنی کسی که الان این برگرد بسوی من را نمی شنود، تو دیگر اسم این را باز مخوان، برای این که نمی شنود، کر شده، این زاغ است که در غزل هم داشتیم: به طبل باز نیاید به سوی شاه غراب، حالا این همه که می خوانیم شما از خودتان سؤال کنید:

بگویند که من زاغم یا باز؟ اگر بازم طبل را بشنوم بروم سوی خدا باید بروم بنشینم روی ساعدش، تمثیل است اینها، اگر زاغم می خواهم زاغ بمانم، باید بدانم که زاغ همیشه علاقمند به کثافات و عمر دراز است، ولی غذایم را باید بروم از جنس توجه مردم بکنم، تأیید مردم بکنم، حس اینکه مردم به من بدهکارند. توقع داشته باشم توقع قدرشناسی داشته باشم، اینها چی اند اینها کثافتاتی هستند که زاغ دوست دارد. باز می خواهد برود از او غذا بگیرد، امروز اگر یادتان باشد گفت که:

چنانکه ابر سقای گل و گلستانست رباب قوت ضمیرست و ساقی آلباب

همانطور که ابر ساقی گل و گلستان است، رباب هم، این موسیقی کائینات، موسیقی که خدا می زند، این موسیقی هم غذای خردمندان است، و غذای هوشیاری است. هوشیاری به تأیید سیر نمی شود، برای چند سال عیب ندارد ولی برای همیشه نمی شود، تا بچه است عیب ندارد، ولی از ده سال دوازده سال گذشت دیگر اینطور که ما متوجه می شویم شایسته ما نیست.

بلی دوباره روزن را توجه کنید. ما چه کار داریم می کنیم؟ ما می گوییم: بیاییم به نظم زندگی تن در بدهیم، نظم من ذهنی را بگذاریم کنار تا روزن این لحظه باز بشود، روزن این لحظه بسته است و ما روزن این لحظه فاصله بین دو تا صندوق هم هست، ما از این صندوق می پریم به یک صندوق دیگر امان نمی دهیم به روزن جان.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۰۲

روزن جانم گشاده ست از صفا می رسد بی واسطه نام خدا

از پاکی از اینکه من دلم را صاف کردم و جارو کردم هم هویت شدگی ها را نابی پیدا کردم، صافی پیدا کردم، صفا پیدا کردم، و دیگر از این صندوق به آن صندوق نمی روم، تند تند ببینم تو این صندوق چی هست تو آن صندوق





چی هست؟ برای این که هر صندوق یک اتفاقی را نشان می دهد. زندگی را در آینده نمی دانم، می دانم زندگی در این لحظه است، هر موقع که آینده می روم متوجه می شوم هر موقع به گذشته می روم متوجه می شوم که این کار من ذهنی است، و من ذهنی هم این لحظه را می بندد.

پس من خیلی به گذشته و آینده نمی روم، بنابراین روزن این لحظه برای من باز شده، روزن این لحظه معادل فاصله فکرها یا صندوقها هم هست، که بدون واسطه بدون من ذهنی نامه خدا می آید، یعنی خدا روی ذهن من می نویسد که: نظم من چیه در این لحظه، و قضا که قانون خدا در این لحظه است و جاری می شود من می پذیرم، بنابراین با اتفاق این لحظه هم ستیزه نمی کنم، کاملاً می پذیرم. لحظه به لحظه فضا را باز می کنم برای اتفاق این لحظه می روم جلو، از اتفاق این لحظه هم چیزی نمی خواهم. نه برای زندگی کردن واسطه می کنم ابزار و وسیله می کنم برای رفتن به یک اتفاق آینده، برای هدفهای مادیام چرا ولی برای زندگی پیدا کردن چرا، می دانم زندگی در این لحظه است. و نامه خدا هم این لحظه بی واسطه به من می رسد. تا حالا با واسطه رسیده، اول رسیده به من ذهنی، من ذهنی خراب کرده بعد داده به من، این را من دیگر انداختم دور.

نامه و باران و نور از روزن میفتد در خانه ام، از معدنم

می گوید که: نامه خدا توی ذهن من می نویسد. چرا؟ ذهنم صاف شده توی آن حس هویت نیست. باران برکت زندگی است، نور روشنایی است، زندگی من را روشن می کند، نور عشق است، لطافت زندگی است، نامه و باران نور خرد زندگی و برکت زندگی است. از این روزن من می افتد به خانه من از معدن خدا، از فضای همه امکانات، چرا؟ برای این که موازی هستم با نظم زندگی با نظم جنگل، قبلاً با پارک من ذهنی موازی بودند.

الان دیگر زندگیم وصل به خوبیهای وضعیتها نیست که ذهنم نشان می دهد یا تعریف کرده، شما متوجه می شوید که فقط حرکت ذهن، حرکت فکرها، و عقل من ذهنی ارزشها و منظورهایی ما را در زندگی تعیین کرده و اینها چیزهایی است که ما می شناسیم مثل پول، مثل بچه، مثل همسر، مثل مقام اجتماعی، سیاسی، مال دنیا، یا مشخصات شخصی مثل جنسیت، که من زنم یا مردم، جوانم یا پیرم، خوشگلم یا زشتم. اینها همان ستاره های روشن هستند اینها ذهنی اند، این را شناختم. اینها نیستند دیگر، چون نظم پارک نیست.

دوزخ ست آن خانه کان بی روزن است اصل دین، ای بنده روزن کردن است

خانه ای که چراغ ندارد، چراغ حضور ندارد، روزنی هم ندارد که از آنجا نور خدا بیاید این جهنم است، یعنی خانه ای





که الان می گوید خانه ذهن، هوشیاری که در خانه‌ای نشسته گفت وثاق پیرزن است، اتاق پیرزن است، که لحظه به لحظه مقاومت دارد، شما اگر مقاومت می کنید، لحظه به لحظه در مقابل اتفاقات زندگی یا هر کسی مقاومت در شما وجود دارد. زندگی شما را جهنم است، برای این که روزن ندارد.

می گوید که: ریشه دین، اصل دین ای بنده روزن کردن است باید روزن ایجاد کنید، باید چراغ حضور را روشن کنی، این چراغ حضور چراغ وحدت هم هست. پس نشان می دهد که تمام ادیان آمدند ما را راهنمایی کنند که چه جوری دید من ذهنی را کنار بگذاریم، نظم زندگی را در زندگی خودمان جاری کنیم، تا بتوانیم از این هم هویت شدگی دوباره برویم هوشیارانه به بینهایت خدا زندگی بشویم. این اصل دین است، که در واقع معادل همین روزن کردن است، روزن کردن هم یعنی روزن این لحظه را باید چه کار کنید؟ فعال کنی.

به عبارت دیگر بلحاظ زمانی یعنی از گذشته و آینده جمع بشوی بیایی در این لحظه ساکن بشوی، به ابدیت خدا به بینهایت خدا در این لحظه زنده بشوی، این اصل دین است، اگر این درست نشود دین وجود ندارد. اصل دین ای بنده روزن کردن است، روزن این لحظه را باید باز کنی.

تیشه زن در کندن روزن، هلا

تیشه هر بیشه‌ای کم زن، بیا

می گوید تیشه هر بیشه‌ای کم زن، ما رفتیم پارک درست کنیم، تیشه بیشه ذهن را می زنیم، اصلاً زن، تیشه هر بیشه‌ای را اصلاً زن، ترک کن بیا، کم زن یعنی اصلاً مزن، تیشه زن در کندن روزن، هلا، یعنی آگاه باش، به به بیا، چه فرصتی، تیشه ات را، تیشه همین تیشه حضور است، تیشه زندگی است، زندگی را خرج کن در کندن یک روزن. چکار کنید که این روزن این لحظه که فاصله بین دو تا صندوق است باز بشود؟ یعنی شما از این صندوق خارج بشوید، دیگر نروید توی صندوق، چکار باید بکنید؟ تیشه بزن، به اینکه هم هویت شدگی ها را بشناسی، بارها گفتیم شناسایی هم هویت شدگی ها، شناسایی دردها و پذیرش آنها و انداختن آنها لازم است، شناسایی و پذیرش مساوی آزادی است، بارها و بارها گفتیم. ببینید این رباعی را هم می خوانم، امیدوارم شما این ابیات را بخوانید، زیاد بخوانید تکرار کنید تا در شما جا بیفتد داریم راجع به آهنگ موزون زندگی که اگر وارد زندگی ما بشود، چهار بعد ما بشود، ما را از جهان هم هویت شدگی ها هوشیارانه برمی گردد به این لحظه و ما زنده می شویم و به بی نهایت و ابدیت خدا می گوید:



مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۵۵۰

ای ساقی جان برین خوش آواز برو ساز ازی است هم بر این ساز برو

پس شما می گوئید به ساقی جان تو بیا همین خوش آواز را بزن، چرا که شناخته‌اید شما، این ساز، سازِ ازی است، امروز در مثنوی هم متوجه شدیم که ابراهیم ادهم، حالا آن تمثیل بود، هر عارفی پیشنهاد می کند که با بله گفتن اجازه بدهی ساز ازی در زندگی شما نواخته بشود، یعنی ما الان شناسایی می کنیم به زندگی می گوئیم که من حاضرم و دیگر نمی ترسم و ستیزه ندارم، تو با این ساز خوش و آواز خوش برو جلو.

ای باز چو طبلِ باز او بشنیدی شه منتظرِ توست، سبکِ باز برو

حالا به ما می گوید ای باز همین که آواز خوش و نظم خوب را در زندگیت جاری کردی آواز طبل او را می شنوی. یکدفعه متوجه می شوی شاه یعنی خدا منتظر ماست، منتظر ماست هوشیارانه برگردیم. ما هم در این جهان داریم وقت تلف می کنیم، با فکرهايمان که یک چیز مرده را تجسم می کند، می گوئیم حالا ما که من ذهنی هستیم چه جوری برویم پیش آن خدا که باز هم مرده تجسم می کنیم، این کار درست نیست. شاه منتظر است، این چیزهایی که گرفتی، این باورها، این چیزهای مادی این دردها اینها را رها کن، شاه منتظر توست. شما حاضرید خدا را منتظر بگذارید؟ بله؟ سبک یعنی اینها را گرفته‌ای بینداز دوباره برو، واضح است.

گشایشِ گرهِ مشکلاتِ عشاقست

چو مشکلیش نباشد چه درخورست جواب؟

می گوید این آهنگ زندگی، نظم زندگی، نظم پارک که در زندگی شما جاری می شود، بانگ رباب، بانگ ساز که او می نوازد، توجه کنید که بانگ رباب با آهنگ زندگی زده بشود با آهنگ اداره امور شما هم یکی است، یک آهنگ است، یک نظم است، یک نظمی است که پنهان است، من ذهنی نمی فهمد، شما هم لطف کنید با ذهنتان نخواهید بفهمید، نخواهید فهمید. شما دیدید که قضا و قدر را ما نمی توانیم بفهمیم، اتفاقی این لحظه می افتد که اصلاً ما انتظارش را نداریم و هیچ موقع ما نمی توانیم پیش بینی کنیم، یک دقیقه بعد را هم نمی توانیم پیش بینی کنیم، هر کسی هم بگوید من می توانم پیش بینی کنم، اشتباه می کند، نمی توانیم ما پیش بینی کنیم.

می گوید که این نظم گشایش یعنی کلید باز کردن قفلِ عشاق است، عشاق یعنی عاشقان شما هستید، که با گوش کردن به مولانا می خواهید به اصطلاح کلید پیدا کنید، قفلتان را باز کنید. قفل چیه؟ مسئله چیه؟ که شما در من



ذهنی گیر کردید و می دانید که هوشیارانه باید بروید بسوی او، می خواهید برگردید و این درد را دارید و این منظور را دارید. ولی از جنس عاشقان نباشید، اگر خواست و میل و طلب یکی شدن با خدا را نداشته باشید پس مشکلی هم ندارید.

بعضی ها هم می گویند چی ام، من که مشکلی ندارم، چرا می گوید مشکلی ندارم؟ سی سالش است، بیزنش خوب است، همسر دارد، بچه دارد، جوان است یعنی روی پرده ذهن چیزهای خوب را چیده! ولی نمی داند که اینها یکی یکی بزودی فرو می ریزند، الان هم از آنها زندگی می خواهد، تازه یواش یواش شروع شده مسائل، هر کسی پارک ذهنی درست می کند و خوب ها را می چیند، اولش به نظر نمی آید، یعنی بین بیست و سی و اینها زیاد مشخص نیست، ولی بین سی تا چهل خودش را نشان می دهد.

خیلی از آن خوب ها که ما می خواستیم از آنها زندگی بگیریم فرو می ریزد، یکی هم همین زندگی زناشویی است، مردم روی این حساب باز کرده اند، روی زندگی زناشویی، هم زنان هم مردان که این رابطه به من زندگی خواهد داد. و وقتی نمی دهد می گویند بچه بیاید زندگی خواهد داد، نمی داند مشکلیش جای دیگری است، مشکلیش این است که بسوی زندگی بر نمی گردد هوشیارانه، مشکلیش این است که پرده ای درست کرده که خوب ها را پهلوی هم چیده و از آن خوب ها زندگی می خواهد، مسائل شروع می شود، یواش یواش اوقات تلخی، دعوا، چرا که این خوب ها زندگی نمی دهند و تهدید به فرو ریزش و سقوط می کنند. برای اینکه آفل هستند، یک دلیلش هم این است که هر چیزی که شما انتخاب کنید بجای زندگی بنشیند، بجای خدا بنشیند، بجای وحدت شما بنشیند، آن بزودی فرو می ریزد، مورد تهدید قرار می گیرد، نکنید این کار را، آگاه باشید. چرا بعضی ها انقدر اذیت می شوند، یاد نمی گیرند که این چیز آفل فرو ریخت، این همه هم من درد کشیدم، زحمت کشیدم، پس چرا من بیدار نمی شوم، برای بیداری شما این همه درد آمد.

چو مشکلیش نباشد چه درخورست جواب؟ اگر کسی مشکلی نداشته باشد، در اینصورت آن کلید، آن حضور، آن نظم به او نمی رسد، در خور، شایسته جواب نیست، شما باید یک قفلی داشته باشید که کلید بیاید، می گویی من قفل ندارم من مشکلی ندارم. مطالبی را الان خواهیم خواند در این زمینه اگر هم امروز این غزل را تمام نکردیم می گذاریم بقیه اش را هفته دیگر می خوانیم. ولی خواندن این ابیات برای فهمیدن معنی دقیق آنها لازم است و ابیات بسیار مهمی اند.



شما الان از خودتان سؤال کنید آیا من خودم را جزو عاشقان می دانم یا جزو کسانی می دانم که هیچ مشکلی ندارند؟ همه انسان ها آمده اند با چیزهای ذهنی هم هویت شدند، افتادند عینک من ذهنی را زدند، اینها به بیرون نگاه می کنند، هوشیاری جسمی دارند، و پارک ذهنی درست کرده اند، همه شان در دردند، همه شان مشکل دارند، در مجموع انسان هایی که روی زمین هستند، مشکل دارند، ولی نمی دانند مشکل دارند، فکر می کنند، فکرمی کنند کلید مشکلشان این است که پول کم دارند، خانه بزرگ تر ندارند، شانس نیاوردند همسر بدی پیدا کردند، شانس نیاوردند بچه شان خوب از آب در نیامد، اگر بچه باهوشی بود به زندگی می رسیدند، هیچ همچون چیزی نیست، اینها همه توهم ذهن است. مشکل ما اینست که باید به حضور برسیم، مشکل را باید حس کنیم، درد باید داشته باشیم. چند تا بیت دوباره می خوانم از دیوان شمس و مثنوی، دوباره می خوانم این ابیات را:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۷

انبیا گفتند: در دل علتی ست که از آن در حق شناسی آفتی ست

مربوط به مردم سرزمین سبا است، یا مردم این دوره و زمانه، انسانهای خردمند و به حضور رسیده گفته اند که در دل انسانها یک بیماری وجود دارد، که این بیماری هم هویت شدگی است، که این آفت خودشناسی و خداشناسی از اینجاست. خودشناسی با خدا شناسی یکی است، چرا یکی است؟ برای اینکه در عمیق ترین حالت، عمیق ترین حالت یعنی چی؟ یعنی هم هویت شدگی ها را بیندازیم و از سطح چون هم هویت شدگی ها ما را در سطح نگه می دارند برویم عمیق تر، یک کمی عمیق تر برویم و اینها را بیندازیم سطحی ها را، زیر این فکرهای ما آرامش، خدا وجود دارد که ما هم از آن جنس هستیم.

خوب این علت این هم هویت شدگی ها در مرکز ماست، بنابراین آفت افتاده در خداشناسی و خودشناسی ما، خودمان را یک جسم و تصویر ذهنی می بینیم، خدا را هم همینطور، این آفت است و نمی توانیم دیدمان را عوض کنیم، یادتان است در مورد دید ما چقدر صحبت کردیم، دید انسان ها چه اشکالی دارد که مولانا گفت:

دید ما را دید او نعم العوض یابی اندر دید او کل غرض

گفت دید ما باید فنا بشود در دید او، رو فنا کن دید خود در دید دوست، دید دوست چه جوری است؟ دید دوست نظم پارک نیست، دید دوست نظم ذهن نیست، دید دوست نظم پنهان زندگی است، نظم کل است که زندگی شما را اداره می کند در صورتی که موازی بشوی با آن، هماهنگ بشوی با آن آهنگ. دید ما محدود است،



موقتی و نسبی است. دید ما اینست که چه چیزی خوب است و چه چیزی بد، زندگی هم در همین خوب هاست، این دید ما است خیلی سطحی و خلاصه شده، خوب ها را زیاد کن، خوب ها مرده اند، چیزهای ذهنی هستند، تجسم این هست که این چیزها این اتفاقات این آدم ها به من زندگی خواهند داد. انبیا گفتند در مرکز انسان یک بیماری هم هویت شدگی وجود دارد، که نه می تواند خودش را بشناسد نه خدا را.

نعمت از وی جملگی علت شود طعمه در بیمار کی قوت شود؟

نعمتی که از آنور می آید، یا حتی از اینور می آید، نعمت این دنیا همه اش تبدیل به مرض می شود. انسان زندگی را می گیرد، تبدیل به مرض می کند. شما نگاه کنید چقدر ما بدبختی داریم چقدر غصه داریم، چقدر رنجش داریم، چقدر کینه داریم، چقدر انتقام جویی داریم ما، چقدر ناسالم فکر می کنیم، چقدر این بدن را زیر فشار قرار دادیم ما می گوییم زندگی در آنجاست، در آن واقع، که آن در آینده است، این واقع که الان دارد اتفاق می افتد زندگی ندارد، اینها را باید ما فاصله اش را کم کنیم، ولی الان آن در دسترس نیست، عجله دارم، این عجله ایجاد استرس می کند. من کی می رسم به آن اتفاق که زندگی دارد؟ باید زندگی از درونت بیاید، این چه فشاری است که تو به خودت می آوری، که من برسم زودی به آنجا چرا ما این بدنمان را از زیر نفوذ نظم زندگی بیرون می آوریم؟ برای اینکه دید من ذهنی داریم، دید او دید فیل است، فیل یک تیکه است، زنده است. دید ما بادبزنی است، رفتیم دست زدیم به گوشش، اومدیم دیدم مثل اینکه این یک تیکه از آن را، تیکه ای هم که زنده بیرون نیاوردیم عکسش را بیرون آوردیم، برای اینکه گوش اگر از فیل بکنی آن گوش بدرد نمی خورد دیگر، ما خودمان را از زندگی کندیم، جدا کردیم و آن جدا را می گوییم این گوش فیل است، گوش فیل زنده نیست، این عکس است و آن عکس مرکز ماست نمی شود اینطوری.

بزرگان دارند توضیح می دهند، شما بروید تحقیق کنید، علت را پیدا کنید. علت در اینجا به معنی مرض است، طعمه در بیمار کی قوت شود، می گوید یک آدمی که مریض باشد، وقتی غذا می خورد تبدیل به قوت نمی شود، مریض است نمی تواند هضمش کند، حالا آمدند اینها را گفتند، همه این صحبت ها، ببینید که مردم چه می گویند:

دوباره می خوانم، اینها را قبلاً خواندم ولی اینجا جایش است که دوباره بخوانیم، شما استفاده کنید. می گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۱۰

معجزه خواستن قوم، از پیغامبران

با فکرشان، با همین توهم گوش فیل که مرده هست، در ذهنشان بازی می کنند.

قوم گفتند: ای گروه مدعی کو گواه علم طب و نافع؟

مردم به این خردمندان به آدم هایی مثل مولانا گفتند که: ما که با فرمان نمی فهمیم، شما ادعا می کنید پزشک هستید و نافع هستید، دلیل ذهنی بیاورید. یک آقایی ایمیل زده بود که زود با دلایل علمی و مستدل ثابت کنید خدا هست! جواب بدهم؟ چه جوابی شما باشید می دهید؟ توی ذهنش است، چه جوری ثابت کنم، دنبال چی می گردی تو. حالا جوابش را ببینید اینجاست، مردم می گویند به خردمندان و عاشقان و پیغامبران می گوید:

چون شما بسته همین خواب و خورید همچو ما باشید در ده می چرید

شما هم غذا می خورید، شما هم فکر می کنید، شما هم مثل ما بسته همین خوابیدن و خوردن هستید و مثل ما هستید در این ده می چرید، در ده ذهن می چرید، در ده این دنیا می چرید، از همان چیزهایی که ذهن نشان می دهد می خورید مثل ما، آره؟ اینطوری هست؟

چون شما در دام این آب و گلید کی شما صیاد سیمرغ دید؟

می گوید شما مثل ما در دام این آب و گلید، ولی انسان هایی مثل مولانا در دام آب و گل هستند؟ تمام صحبت های امروز می رساند، نه. اینها چه جوری کشف کردند که نظم زندگی وجود دارد، نظم من ذهنی، نظم خوبی نیست، و این نظم من ذهنی ممکن است انسان را از بین ببرد. ولی مردم گفتند شما صیاد سیمرغ دل نیستید، چرا که سیمرغ دل را می خواهند با جسم تجسم کنند، خدا را هم با ذهن تجسم می کنند.

حُبّ جاه و سروری دارد بر آن که شمارد خویش از پیغامبران

می گوید که شما هم مثل ما دنبال سروری و جاه این دنیا و مال این دنیا هستید، بنابراین آن حب جاه و سروری شما ما را وادار می کند، شما خودتان را پیغمبر معرفی کنید. وگرنه شما مقصود دیگری ندارید. چرا؟ با فکر خودشان با آئینه خودشان با دید خودشان می بینند. مولانا هم مثل من های ذهنی فکر می کند؟ آیا این حرفهایی که ایشان می زند، واقعاً از ذهن برمی خیزد یا از یک خرد و نظم بزرگتر؟



ما نخواهیم این چنین لاف و دروغ کردن اندر گوش و افتادن به دوغ

مردم نظم زندگی را نمی پذیرند. همان چیزهایی که تجسم کرده اند توی همان خوبها که در پرده ذهنشان هست و از آنها زندگی می خواهند، چسبیدند به آن. ولی در این تفرقه در این جدایی و جدا دیدن، در اینکه ما محصول حس را می بریم قضاوت می کنیم، خوب و بد می کنیم، خوبها را برمی داریم و مثل ستاره می گذاریم روی پرده ذهن مان و باهاشون هم هویت می شویم، از آنها زندگی می خواهیم، وقتی اینها فرو می ریزند، یا یکیش فرو می ریزد، از فرو ریزش آن و از جای خالی آن، زندگی پیغامش را به ما می فرستد. گفتیم واکنش نشان ندهیم.

حالا شما الآن کاملاً متوجه می شوید که اگر در زندگی شما غم و درد وجود دارد، اینچنین پدیده ای در زندگی شما صورت گرفته، که شما براساس دویی فکر می کنید. خوب و بد کرده اید خوبها را جدا کرده اید. خوبها بادبزین هستند، جزو فیل نیستند، آن پرده شما که چیده شده است با نظم من ذهنی، همه مرده اند، همه تصویرند، عکس هستند، زندگی آن است که آدم زنده بشود به زندگی، با کس دیگری هم به طریق زنده دیدن او صورت بگیرد، ما دیگران را موقعی زنده می توانیم، ببینیم که خودمان زنده باشیم.

ما یک کل هستیم مثل فیل، فیل زنده است. اینکه ما برویم دست به گوشش بزنیم و تجسم کنیم این شبیه بادبزین است، بیاییم بادبزین یادمان باشد و فکر کنیم فیل همان بادبزین است، نیست، نیست. ولی آنهايي که فکر می کنند فیل همان بادبزین است، اینطوری می گویند:

ما نخواهیم این چنین لاف و دروغ کردن اندر گوش و افتادن به دوغ

نمی توانیم اینها را به گوشمان بکنیم و بیفتیم به دوغ، به دوغ یعنی بیهودگی.

انیا گفتند کین زان علت است مایه کوری، حجاب رؤیت است

می گوید که: پیغمبران می گویند اینهایی که شما می گوید از همان علت است، از همان هم هویت شدگی است و علت کوری شما، مایه کوری شما، حجاب رویت شماست، یعنی شما غلط می بینید. برای اینکه این هم هویت شدگیها در دل شماست، شما برحسب آنها جهان را می بینید، نه بر حسب عدم، یا بی فرمی که در دل شما باشد. اینطوری نیست که شما به بینهایت خدا زنده شدید و در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد، نه، دید زندگی را ندارید، نظم زندگی را ندارید، نظم پارک را دارید، نظم جنگل دست نخورده را ندارید و این مایه کوری شما شده است، شما حجاب رویت دارید، حجاب، این پرده ها همین هم هویت شدگیهای شما هستند، یعنی چشم هوشیاری





شما درست نمی بیند، برای اینکه این گوش شما باز است، ذهن شما هم فعال است، قضاوت شما هم برقرار است، هر لحظه خوب و بد می کنید، پس با ذهنت می بینی، می سنجی و هوشیاری جسمی داری، اینطوری گفتند. پس گفت اینجوری دیدن هم از آن علت است.

دعوی ما را شنیدید و شما می بینید این گهر در دست ما؟

پیغمبران گفتند ما دعوت ، گفتند که ما شما را دعوت کردیم که از هم هویت شدگیها برگردید هوشیارانه به سوی خدا، که درواقع چی را یادآوری می کردند؟ همین خطاب ارجعی را، همین که شما باز هستید شکارها را بگذارید، برگردید به سوی او. می گوید که ما هوشیاری را گرفتیم دستان، این گوهر هوشیاری را و می گوییم که انسان می تواند به هوشیاری حضور زنده بشود و ما هم هستیم، شما این را ببینید، اگر نبینید این نشان کوری شماست. یعنی چی این؟ بارها گفتیم، الان یک جهان بزرگتری هست که جهان حضور است برای ما، ما در یک اتاق کوچکی به نام ذهن زندانی شدیم، و این اتاق کوچک از هم هویت شدگیها از فکرها تشکیل شده است، ما این تو هستیم. این نمی گذارد که ما بیرون را ببینیم. اگر این پاشیده بشود، آن جهان بزرگتر را می بینیم یا نمی بینیم؟ می بینیم. درست انسانی که هنوز زاییده نشده در شکم مادرش آن تاریکی را می بیند، ولی آن جای تاریک که ما آنجا هستیم در داخل یک جهان بزرگتری است، که نمی بینیم، درست است؟ و این جهان بزرگتر را ما الان توان دیدنش را داریم.

این مثال را قبلاً هم زدیم، گفتیم که، شما از یک بچه پرسید آن دوتا کلاغ را می بینید در آسمان می آیند؟ می گوید بله، آن دوتا کلاغ را چی می بیند؟ این دوتا چشم حسی ما. فاصله بین دوتا کلاغ را هم می بینی؟ می گوید بله. خوب می گوییم که این دوتا کلاغ را چشمهای ما می بینند آن فاصله اش که عدم است فضا است چه جوری می بینید؟ جوابش هم ساده است هم بسیار مهم است. برای اینکه در درون ما از جنس آن عدم فضا و سکوت و سکون وجود دارد. پس ما دوجور می توانیم ببینیم در آن واحد، ولو اینکه بچه باشیم یا پیر باشیم هیچ فرقی نمی کند در هر سنی، چقدر سواد داشته باشیم، فرق نمی کند، یعنی ما می توانیم دید حضور داشته باشیم و دید حسی داشته باشیم. کلاغها را در آسمان ما با چشم حسی می بینیم چون جسم اند. فضای خالی را بوسیله عدمی که در درون ما هست می بینیم، که از آن جنس هستیم.

باز هم یک مثال دیگر، می گوییم که این ساز را که می زنند نت ها را می شنوید صداها را؟ می گوید بله، آن سکوت هم بین صداها می شنوید می گوید بله، و می گوییم خیلی خوب آن نت ها را و صداها را این گوش می



شنود، ولی آن سکوت را چی می شنود؟ سکوت را همین سکوتی که در درون ما هست ما از آن جنس هستیم، خدا هم از جنس سکوت است، بیشتر از همه، او می شنود. پس هر دو جنبه در ما وجود دارد منتهی این جنبه حسی ما و قضاوت ما اینقدر فعال است که این یکی را کور کرده است.

پیغمبران آمدند گفتند ببینید ما این حس و قضاوت و هم هویت شدگی را تماماً از بین بردیم و به این فضا زنده شدیم، این یک گوهر است می بینید شما؟ گفتند: نه. **می بینید این گهر در دست ما، نمی بینید این را؟** گفتند: نه نمی بینیم.

امتحان ست این گهر مر خلق را ماش گردانیم گرد چشم ها

یک کسی از جنس عشق است، اینجا وایستاده می گوید: من شما را از جنس زندگی می بینم، شما را از جنس مجسمه نمی بینم، شما من را چه جوری می بینید؟ شما می گوید نه، من شما را یک تصویر ذهنی می بینم، در ذهنم دیگر فرشته نمی بینم، از جنس زندگی نمی بینم. خوب شما می گوید که بین من دوتا جنبه شما را می بینم، یکی این جسمت است یکی حضورت است و زندگی زنده ات است، هر دو را می بینم. آن می گوید که من در عوض آن زندگی را در تو نمی بینم. خوب ببینم نمی بینی پس این نشانگر چی هست؟ نشانگر این است که تو هنوز به آن زندگی زنده نشدی برای همین گفتند:

امتحان ست این گهر مر خلق را ماش گردانیم گرد چشم ها

می گوید این سکون این حضور را، این دید زنده را دیدن، زنده بودن و زندگی را در دیگران دیدن را ما می گردانیم جلو چشمهای مردم، مثلاً یک نفر راه بیفتد، بگوید من شما را زندگی می بینم، شما را زندگی می بینم، شما را زندگی می بینم از هزار نفر یکی برمی گردد می گوید: ای راست می گویی، من هم تو را زندگی می بینم. نهصد و نود و نه نفر کور بودند، گفتند ما نه نمی بینیم. گفت این امتحان است. اینکه آن بچه‌ای که توی شکم مادر است، نمی داند که جهان بزرگتری هست. ما هم که آمدیم جهان بزرگتر را دیدیم، نمی دانیم که این جهان هم داخل یک جهان بزرگتری هست. چون ما وابسته حسهایمان هستیم آن جهان را نمی بینیم درسته؟

وقتی وابستگی مان به این حس ها و قضاوتها فرو بریزد، ما توی آن جهان هستیم، دیگر توی آن جهان هستیم می بینیم. وقتی نمی بینیم، یعنی این جهان فرم برای ما خیلی مهم است، نمی توانیم از توش دریابیم، همانطوری که بچه شکم مادر هم می گوید من فعلاً از اینجا نمی توانم دریابم جز تاریکی چیز دیگری نمی بینم، ولی یکی



دیگر ممکن است بگوید صداها را از بیرون نمی شنوی؟ بعضی موقع ها صدا می آید از بیرون این صدای ممکن است مادرمان باشد. یکی دیگر هم می گوید چه مادری بابا! مادر کجا بود. دو قلو باشند یکی ممکن است بشنود آن یکی نشنود، می گوید این صدایی که گفتگوهایی که از بیرون می آید و مثل اینکه یک جهان دیگری هم هست. خلاصه انبیا گفتند این امتحان است، شما این گوهر حضور را و زنده بودن به زندگی را ما جلوی چشمهای خلق می گردانیم ببینیم کسی می بیند؟ حالا می گوید:

هر که گوید: کو گوا! گفتش گواست کو نمی بیند گهر حبس عماست

اگر شما به زندگی زنده باشید همه را زنده ببینید، یکی بگوید که شما گواه بیاور، شاهد بیاور، دلیل بیاور، مثل آن آقا می گوید خدا را با ادله ثابت کن، تو اگر زنده هستی بهش که دیگر ادله نمی خواهی، همین که می گویی ادله بیاور، نشانگر این است که کور هستی نمی بینی. منظور من توهین نیست، ولی نشانگر این است که اینقدر هم هویت با فکرها و چیزها و هوشیاری جسمی، اینقدر کپ و اینقدر گرفته که مثل آن شکم مادر، چنین که صدای بیرون را انکار می کند.

هر که گوید کو گواه، گفتش گواست، هر کس بگوید شاهد بیاور، همین که می گوید شاهد بیاور، آن خودش شاهد است. که نمی بینید و گهر را نمی بیند و حبس کوری اش است. می گوید کسی که یک گوهر درخشان یک چراغ روشن کرده است، می گوید خیلی خوب این چراغ را می بینی؟ می گوید: نه. حضور هم یک همچون چیزی است. حالا اینها را خواندیم می خواهیم ببینیم که شما در اینکه مشکل داشته باشید و دنبال کلید بگردید، آیا مشکل دارید؟ این اهل صبا گفتند: ما مشکلی نداریم. گفتند این بیماری در دل شماست، گفتند نه. گفت اینکه این گوهر را نمی بینی خودش مشکل است، اینکه این جهان محدود را می بینی و جهان بزرگتر را نمی بینی، این خودش یک مشکل است. انکار کردند. بله یک بیت هم از حافظ بخوانیم می گوید:

حافظ، غزلیات، غزل شماره ۱۸۷

طیب عشق مسیحادم است و مُشفِق لیک

چو درد در تو نبیند که را دوا بکند

پس صحبت سر این بود که آیا شما مشکل دارید در خودتان مشکل می بینید؟ آیا اعتراف می کنید که قسمتی از وجود شما از درد ساخته شده است؟ اعتراف می کنید که با دردها هم هویتید؟ آیا می بینید این هم هویت



شدگیها را در خودتان که دید شما را محدود کرده است، این تفرقه و دویی را در خودتان می بینید که شما پارک درست کرده‌اید یا نمی بینید؟ آیا می بینید که بعضی از اینها سقوط کرده‌اند و شما درد زیادی کشیده‌اید؟ این را می بینید؟ پس مشکل هست.

طبيب عشق به داد کسی می رسد که درد داشته باشد. هرکسی این درد را دارد، هرکسی این مشکل را در خودش حس می کند که من نمی خواهم در اتاق این پیرزن باشم، در وثاق این پیرزن باشم، می خواهم طبل باز را زده‌اند بعنوان باز شاه می خواهم برگردم، به سوی او، او کلید را پیدا می کند.

و شما از آنها هستید. کسانی که مرتب این برنامه را گوش می کنند و قانون جبران را رعایت می کنند، قانون جبران من می گویم نود درصدش کار روی خودتان است، ده درصدش مالی است. شما نمی توانید روی خودتان کار نکنید و این بیتها را تکرار نکنید و نظم این بیتها را در روی خودتان پیاده نکنید، تسلیم نشوید و نگذارید نظم زندگی بیاید، موفق بشوید، نمی شود.

توجه کنید ما در یک دنیایی زندگی می کنیم که براساس من ذهنی ساخته شده و وسایل ارتباط جمعی ما را تحریک می کنند، تحریک به من داشتن می کنند، تحریک به جدایی می کنند. هفته‌های قبل توضیح دادیم که بیشتر فروشها به این علت انجام می شود که به مردم می گویند، شما اگر این را بگیری از بقیه مردم جدا می شوی، نسبت به آنها برتری! یعنی می توانی من ذهنی را گسترش بدهی، نمی گویند می توانی به حضور بررسی. شما این جنس را بخر این اتومبیل را بخر از اینها پنج تا در جهان وجود دارد، وقتی شما می خرید از بقیه جدا می شوید. پس جدایی را و برتری را تشویق می کنند.

تلویزیونها معمولاً این چیزها را توضیح می دهند. فرو شندگان می آیند به شما می گویند این را بخر نسبت به دیگران برتر خواهی شد، شما هم می خرید. هیچ کس کالایی نمی فروشد بگوید که این را بخر من ذهنیت کوچک می شود، هم‌ه‌اش براساس بزرگ کردن و متفاوت بودن و برتر بودن و جدا بودن است. پس ما خیلی باید روی خودمان کار کنیم، شما تصمیم می گیرید روی خودتان کار کنید، می آید از خانه تان بیرون می بینید که یکی خانه‌اش را به رخ شما می کشد، یکی اتومبیلش، را یکی سوادش، را یکی دینش را، یکی باورهای سیاسی‌اش را، می خواهد ثابت کند تو نمی دانی او می داند خوب شما تحریک می شوید.

هی هم تصمیم می گیری آقا من نمی خواهم جواب هیچکس را بدهم، بالاخره اینقدر می گویند، می گویند، شما بلند می شوید می گویند آقا بالاخره ما هم چیزهایی می دانیم، اینطوری نیست که فقط شما بدانید که، ما هم دین



داریم، ما هم سیاست بلدیم، ما هم عقل داریم، تحریک می شوید. ولی شما نباید تحریک بشوید بگویید که من می خواهم نظم زندگی را برقرار کنم، نمی خواهم چیزهای بیرونی مرا تحریک کنند، من می دانم که در معرض تحریکات جمعی و فردی و اطراف خودم هستم.

من باید خودم را محافظت کنم، در این صورت شما یواش یواش هوشیارانه بازی هستید که صدای طبل را شنیده‌اید و می روید تا از جتس او بشوید. بطور کامل در این لحظه به بینهایت و ابدیت او زنده بشوید. بله غزل تمام نشد اجازه بدهید به همین جا بسنده کنیم.

گنج حنور



مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
Frequency: 11034
Symbol Rate: 27500
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
Symbol Rate: 22000
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>